

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۳۰۱۰

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۴ شهریور ۱۴۰۳

ای صوفیانِ عشق، بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۳

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	بهناز هاشمی از انگلیس	الهام فرزامنیا از اصفهان
الهام عمادی از مرودشت	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتی از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه ثیان از رشت	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	لاله رضانی از اصفهان	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۳ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۳:

مولانا خطاب به انسان‌ها می‌گوید اگر صوفی ذهنی هستید که اجسام را در مرکز توجه خود قرار می‌دهید، هر جور شده الآن باید صوفی عشق شوید، یعنی در اطراف اتفاق لحظه فضا را باز کرده، از جنس زندگی شوید و به‌جای هشیاری جسمی، هشیاری حضور پیدا کنید؛ آن هم با یادگیری از طبیعت و نگاه کردن به گل سرخ که چطور از لذت باد صبا خرقه‌هایش را پاره کرده و باز می‌شود. بدین ترتیب شما هم باید پرده‌های همانندگی که هشیاری پوشیده را بدرید تا صوفی عشق شوید.

- غزل شماره ۱۹۸

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره

- تفسیر بیت سوم غزل

- تفسیر چهار بیت از غزل ۳۰۱ که موضوع برنامه ۱۰۱۱ بود و چهار بیت از غزل ۴۵۹ که موضوع برنامه ۱۰۱۲ بود، سپس مقایسه این دو غزل با غزل این برنامه که این مقایسه بسیار سودمند است.

- کنار هم قرار دادن این سه غزل به ما می‌آموزد که اگر هشیاری روی هشیاری سوار شود ما صدر و بدر عالم می‌شویم، ولی اگر هشیاری را سوار ذهن کنیم مرده می‌شویم و حرف انسان‌هایی مانند مولانا روی ما اثر ندارد، چون نمی‌خواهیم صوفی عشق شویم و خرقه همانندگی‌ها را بدریم، بلکه از همانندگی‌ها زندگی می‌خواهیم.

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

- ابیاتی که صوفی عشق و صوفی من‌ذهنی را تعریف کرده و تفاوت آن‌ها را نشان می‌دهد؛ از جمله:

- ابیاتی در بازه ۱۴۲۵ تا ۱۴۳۹ دفتر سوم می‌گوید «صوفی ذهنی» بسته به وضعیت همانندگی‌ها حالش دائماً در حال تغییر است و در ذهن دنبال صافی و نابی می‌گردد؛ اما در مقابل «صافی» که فضا را باز کرده از جنس فضای گشوده شده می‌شود، حالش حال زندگی است و دیگر حال من‌ذهنی برایش مهم نیست.

✓ بخش دوم

- در داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» ابیات ۲۸۷۲ تا ۲۸۷۵ دفتر ششم از ما می‌خواهد که تنها ناظر اوضاع باشیم و اوضاع را به مرکز توجهمان نیاوریم، تا فضا باز شده و خورشید خداوند چنان نوری در دلمان ایجاد کند که همانندگی‌ها از ارزش بیفتند و بفهمیم آن‌ها شوخی و بازی هستند.

- تأکید بر «ترکیب، ترتیب و تکرار» ابیات به همین صورتی که ارائه می‌شود به حدی که همیشه در ذهن حاضر و در دسترس باشند تا بتوان از این ابیات به موقع استفاده کرد و به ما کمک کنند.
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- ابیات هنرهای ذهنی که سبب بدبختی ما می‌شوند.
- دو بیت اساسی بی‌اهمیت کردن حادث و دوپاره کردن آن، و تأکید بر حفظ این دو بیت
- در تشریح بیت اول غزل، ابیات ۲۳۷۰ تا ۲۳۷۵ دفتر ششم تفاوت زیرکان و ابلهان را بیان کرده و می‌گوید همه کسانی که در بهشت هستند فضا را باز کرده و نسبت به زنگی‌های من‌ذهنی ابله‌اند و قانون جبران را رعایت می‌کنند. بنابراین تو هم خودت را از دانش و زیاده‌گویی با من‌ذهنی عریان کن تا رحمت ایزدی بر تو نزول کند.
- ابیات «ترک ادب و بی‌ادبی» در بیان این‌که زنگی‌های ما در وهم من‌ذهنی و سبب‌سازی، ترک ادب پیش بینیان که همان خداوند در درون یا مولاناست، می‌باشد.
- در بیان کلیدواژه «اِثْتِیا» در بیت دوم غزل، ابیات ۲۱۵۱ تا ۲۱۵۶ دفتر سوم نشان می‌دهد که ادعای دروغ صافی و نابی که می‌کنیم باعث می‌شود از این‌که خداوند ما را از گِل همانیدگی‌ها جذب کند و ببرد، محروم شویم.
- ابیاتی که کمک می‌کند به باز شدن مصرع دوم غزل «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا» که منظور لذت و شادی زندگی‌ست نه لذت و خوشی‌های من‌ذهنی؛ از جمله:
- ابیات ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ دفتر اول می‌گوید لحظه‌به‌لحظه بوی خوش زندگی و لذت صبا می‌آید. اگر فضاگشایی کرده، در این لحظه ناظر باشید و به ذهن نگاه نکرده و جدی نمی‌گیرید، در این صورت حواستان به پیغام زندگی‌ست که این لحظه می‌آید و شما را زنده می‌کند و می‌رود.
- ابیاتی با موضوع حقیقت دوست و دشمن، و فلسفه بی‌مرادی‌ها و رنج کشیدن‌ها

✓ بخش سوم

- تأکید دوباره بر پیشنهاد «ترکیب، ترتیب و تکرار» ابیات پس از خواندن غزل برنامه، تا زمانی که طرح چینش ابیات را متوجه شده و برای خود روشن کنیم. در این صورت ممکن است همین یک برنامه برای زنده شدن به زندگی و تبدیل هشیاری کافی باشد.
- تفسیر خلاصه‌ای از سه بیت اول غزل
- بررسی هشت بیت از «یازده بیت اساسی ۴۴۶۲ تا ۴۴۷۲ دفتر سوم» که شاید باید این مجموعه را روزی ده بار بخوانیم تا معنا باز شود. این ابیات و آیه ۱۱ سوره فصلت، مربوط است به «امر اِثْتِیا» بدین معنی که خداوند می‌گوید ای انسان، فضا را باز کن من را بگذار مرکزت و بیا، وگرنه این همانیدگی‌ها مانند افساری در گردنت است.

این ابیات باتوجه به طرح برنامه بیان می‌کنند که ای انسان، چون تو صوفی عشق نبودی از بی‌مرادی‌ها چیزی یاد نگرفتی و فقط شکایت کردی و رضا نداشتی.

- دوباره تفسیر مختصری از سه بیت اول که اکنون با توجه به ابیات تکمیلی معنای آن را متوجه شده و آماده درک مابقی غزل شده‌ایم.

- تک‌بیت‌هایی در تشریح بیت سوم غزل و راه رفتن به سمت خداوند

- تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا هفتم) غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات. همچنین ابیات تکمیلی جهت باز شدن معنای هر بیت غزل؛ از جمله:

- پس از بیت آخر، ابیات ۱۷۲۷ تا ۱۷۴۲ دفتر پنجم می‌گوید بنده خداوند اگر مؤمن است و جزو عاشقان، باید فضا را باز کرده و مانند شمعی دائماً روشن باشد و بداند که بزم او در آسمانیست که با فضاگشایی در درون باز می‌شود.

در این صورت وقتی جان اصلی و زنده زندگی ما در بهشت و گلشن باشد، خبر ندارد که تن ما در گلشن هست یا در گولخن؛ یعنی فرقی نمی‌کند که این تن ما در یک جای بد یا خرابی زندگی می‌کند یا چقدر همانندگی دارد.

✓ بخش چهارم

- «حکایت مُریدِ شیخ حسن خرقانی (قَدَسَ اللّهُ سِرَّهُ)» که از بیت ۲۰۴۴ دفتر ششم شروع می‌شود و بیان داستان تا بیت ۲۱۱۴

این قصه مربوط به این است که شما از وقتی براساس دانش مولانا شروع به کار روی خود می‌کنید، با چه چیزهایی مواجه خواهید شد، اگر این موضوع را دیگران بفهمند به شما چه خواهند گفت و مهم‌ترین آن‌ها این است که براساس اندیشه‌های من‌ذهنی چه چیزی در مورد این کار خودتان خواهید گفت.

در انتهای این قسمت از داستان چنین نتیجه‌گیری می‌شود:

درست است من‌های ذهنی جلوی ظهور آفتاب را می‌گیرند و نمی‌گذارند در مرکز انسان‌ها طلوع کند، اما تمام من‌های ذهنی باز هم سگ درگاه خداوند و مربوط به او هستند و خود خدا می‌داند که با آن‌ها چکار کند، پس ما با من‌های ذهنی اصلاً کاری نداریم.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ای صوفیانِ عشق، بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
ز این هر دو درد رست گل از امر «اِنْتِیا»

از غیب رو نمود صلایی زد و برفت
کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را

دل از سخن پُر آمد و امکان گفت نیست
ای جانِ صوفیان، بگشا لب به ماجرا

ز آن حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چون خویِ صوفیان نبود ذکرِ مامَظی

چون کیسه جمع نبود، باشد دریده درز
پس سیم جمع چون شود از وی؟ یکی بیا

ضرب جامه: تخریب خرقه، دریدن خرقه
اِنْتِیا: شما دو نفر بیاید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).
رَوا: مخفف روان، رونده
عقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.
مَامَظی: آنچه که گذشته است.

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ اُنْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیاید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فُصِّلَتْ (۴۱)، آیه ۱۱)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای صوفیان عشق، بدرید خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ضرب جامه: تضریب خرقه، دریدن خرقه

پس مولانا رو می‌کند به انسان‌ها می‌گوید شما «صوفیان عشق» هستید. و منظور از صوفیان عشق کسانی هستند که در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنند و از جنس زندگی می‌شوند. بنابراین صوفی ذهنی نیستند.

واژه یا ترکیب صوفیان عشق و همچنین بدرید خرقه‌ها و ضرب کردن یا تضریب یا پاره کردن خرقه و همچنین لذت صبا، این‌ها واژه‌ها یا ترکیب‌هایی هستند که دارای بار هستند، بار معنی هستند، باید درباره‌شان صحبت کنیم و صحبت خواهیم کرد.

پس در همین جا به طور خلاصه بگوییم که در این لحظه کسی که در مرکزش جسم دارد، باور دارد، یک همانندگی دارد و برحسب آن می‌بیند صوفی ذهنی است و صفا را یا نابی را یا شادی را در ذهنش جست‌وجو می‌کند.

ولی اگر کسی در این لحظه فضا باز می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه که وضعیت آن را ذهن نشان می‌دهد یا می‌گذارد فضا باز بشود و مرکزش از جنس زندگی می‌شود، حضور می‌شود، هشیاری نظر پیدا می‌کند به جای هشیاری جسمی، این شخص صوفی عشق است، در این لحظه از جنس زندگی است.

پس بنابراین مولانا می‌گوید که اگر شما صوفی ذهن هستید بیایید صوفی عشق بشوید و خرقه‌های همانندگی را بدرید، پاره کنید. و البته رجوع می‌دهد ما را به مراسمی که صوفیان در اثر جذبۀ عشق خرقه خودشان را می‌دریدند.

اما در مصرع بعدی می‌گوید که شما بیایید از طبیعت یاد بگیرید. واقعاً ما با من‌ذهنی که طبیعت اصلی‌مان، خاصیت حضورمان یا زندگی‌مان از یادمان رفته، می‌توانیم از طبیعت یاد بگیریم. می‌گوید که به گل سرخ نگاه کنید، از لذت باد صبا خرقه‌هایش را پاره می‌کند، باز می‌شود. شما می‌بینید که غنچه گل چه جوری یواش‌یواش خرقه‌ها را پاره می‌کند و باز می‌شود. می‌گوید از آن یاد بگیرید. ضرب کردن یعنی همین تضریب خرقه.

پس مولانا دارد می‌گوید که هر جور شده الآن باید صوفی عشق بشوید و پرده‌ها یا جامه‌های همانندگی‌ها را بدرید، این جامه‌ها را هشیاری پوشیده. و این مطلب ما را می‌برد به همین چهارتا تصویری که به شما نشان می‌دهیم.



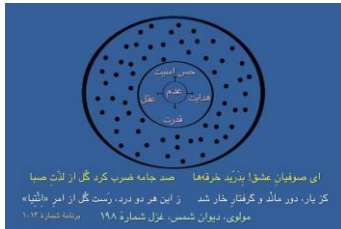
ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳



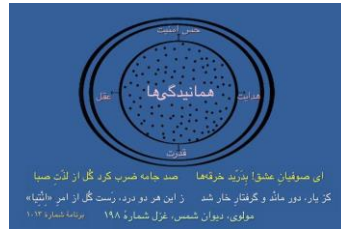
ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳



ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳



ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳



ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳



ای صوفیان عشق! بزرگ خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو برد، رست گل از امر «آلتیها»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸ - برنامه شماره ۱۰۱۳

شکل ۲ (دایره عدم اولیه)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

بله [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری هستیم که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم. [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] وارد می‌شویم، یعنی وارد این جهان می‌شویم، شروع می‌کنیم به فکر کردن و پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند چه چیزهایی برای بقای ما مهم است. هر چه که آن‌ها می‌گویند مهم است و ما آن را می‌توانیم از طریق فرمان بسازیم، تجسم کنیم، با آن‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به چیزهای ذهنی، این‌ها می‌توانند مثلاً پول باشند، همسر آدم باشند، پدر و مادر آدم باشند یا باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی باشند یا الگوهای عمل باشند. با این‌ها ما اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شویم. در اثر همانش این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پس آن مرکز عدم را از دست می‌دهیم و [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] با هر چه همانیده می‌شویم، لباس آن را می‌پوشیم. می‌بینید لایه‌به‌لایه لباس‌های مختلف می‌پوشیم. این‌ها، اگر جمع کنی این‌ها را می‌شود یک خرقه که هشیاری به‌عنوان همانندگی پوشیده و این از پرده‌های مختلف تشکیل شده.

حالا می‌بینید که نقطه‌چین‌ها یعنی هر چیزی می‌تواند باشد، با هر چیزی که شما فکر می‌کنید مهم است می‌توانید همانیده بشوید، آن می‌شود مرکز جدید شما. پس به‌تدریج که شما از فکرهای آن‌ها رد می‌شوید، چون این فکرها دارای بار وجود دارند، یک تصویر ذهنی درست می‌شود که تصویر جدید شما است. شما به‌جای این‌که از جنس هشیاری بشوید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که قدیم بودید، یعنی از جنس خدا بودید، از جنس زندگی بودید، [شکل ۱

(دایره همانندگی‌ها)] الآن از جنس جسم می‌شوید. درست است؟



و این نقطه‌چین‌ها هر کدام یک پرده هستند یا جامه هستند. و در بیرون که گل سرخ باز می‌شود و هر روز ما این را می‌بینیم که گل‌ها باز می‌شوند، می‌گویند شما به آنها نگاه کنید، آنها از لذت بادی که می‌زند به آنها باز می‌شوند. و مولانا و بقیه عرفا می‌گویند که یک چاره‌ای در این‌جا وجود دارد [شکل ۲ (دایره عدم اولیه)] و آن این است که شما درک کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد دیگر مهم نیست. در نتیجه آن به مرکز شما نیاید، این نقطه‌چین‌ها که می‌آمدند به مرکز شما دیگر نیایند، مرکز شما عدم بشود. مرکز شما عدم بشود این عدم بی‌نهایت وسعت دارد، می‌تواند باز بشود. همین‌که باز می‌شود فضا، مرکز عدم می‌شود، از آن‌ور دم ایزدی می‌آید. دم ایزدی:

دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

از آن لحظه‌ای که شما مرکزتان را عدم می‌کنید، دیگر از نفوذ من‌ذهنی‌تان خارج می‌شوید و در اختیار «قضا و کن‌فکان» قرار می‌گیرید، یعنی در اختیار خدا قرار می‌گیرید، شما را تغییر بدهد.

منظور آمدن به این جهان این است که [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] اول این نقطه‌چین‌ها را بگذاریم مرکزمان یک من‌ذهنی بسازیم که بتوانیم در جهان باقی بمانیم، [شکل ۲ (دایره عدم اولیه)] بعد یواش‌یواش این نقطه‌چین‌ها را شناسایی کنیم و از مرکزمان برانیم به حاشیه، به طوری که دیگر با آنها همانیده نباشیم. حاشیه راندن یعنی ما می‌توانیم آنها را داشته باشیم، بدون این‌که آنها توانایی آمدن به مرکز ما را داشته باشند. پس بنابراین از وقتی که شما اجازه می‌دهید به خودتان که در درون فضایتان باز بشود، لذت صبا یا دم ایزدی شروع می‌شود.

دم او جان دهدت، برو از نفخت، آیه نفخت، پذیر، کار خداوند، کار او کن فیکون است، او می‌گوید بشو و می‌شود، در این حالت [شکل ۲ (دایره عدم اولیه)]، نه موقوف علل. علل هم یعنی سبب‌سازی.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی در این حالت هستیم و خرقه‌ها را پوشیده‌ایم، و مرکز ما همانیده هست، ما به وسیله سبب‌سازی عمل می‌کنیم. سبب‌سازی یک عمل ذهنی هست. می‌گوییم این چیز، سبب این چیز می‌شود و همین‌طور می‌رویم جلو.

و ما با این عقل علت و معلول که این چیز سبب این چیز می‌شود یا با این باور که چیزهایی که با آنها همانیده شدیم مثل همسرمان، بچه‌مان به ما زندگی می‌دهند، به اصطلاح همانیده هستیم و شرطی شدیم و آن‌طوری فکر می‌کنیم. این جور فکر روی ما نفوذ دارد.

زندگی ما با سبب‌سازی در ذهن، با هشیاری جسمی می‌گذرد. در نتیجه دائماً من‌ذهنی داریم و می‌خواهیم حال من‌ذهنی‌مان را با زیاد کردن همانندگی‌ها و این‌که اجازه ندهیم همانندگی‌ها کم بشود خوب کنیم، ولی همانندگی‌ها گذرا هستند. این‌ها همین چیزهایی هستند که دائماً تغییر می‌کنند. بنابراین حال ما هم فعلاً که حال من‌ذهنی است، دائماً بالا پایین می‌رود. این‌ها را خواهیم خواند.

کسی که حالش بالا پایین می‌رود، تغییر می‌کند، صوفی عشق نیست، صوفی ذهنی هست. صوفی ذهنی عشق را، خدا را، شادی را، خوشبختی را، در ذهنش جست‌وجو می‌کند، می‌خواهد از همانندگی‌ها بگیرد، یعنی از همین نقطه‌چین‌ها.

پس دارد می‌گوید که شما بیایید صوفی عشق بشوید، از صوفی ذهنی، یعنی فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید و خوب درک کنید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و شما می‌توانید ببینید، این زندگی نیست، از آن نمی‌توانید زندگی بگیرید.

پس با خودتان قرار بگذارید که آن مرکزتان نیاید، این مهم نیست دیگر. مهم مرکز عدم است، خود زندگی هست. و زندگی طرحش این است که می‌گوید من شما را همانیده می‌کنم و یواش‌یواش همانندگی‌ها به شما درد می‌دهد و شما همانندگی‌ها را رها می‌کنید، دوباره من را می‌گذارید مرکزتان.

پس یواش‌یواش با این آگاهی که مرکز ما همیشه باید عدم باشد، ما می‌رویم جلو، هر لحظه تسلیم می‌شویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را عدم می‌کند. درست است؟

یا تسلیم فضاگشایی است در اطراف اتفاق این لحظه، یا درک این موضوع که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد حقیقتاً بازی است و این فضای گشوده‌شده جدی است. ابیاتش را خوانده‌ایم. همیشه باید این‌ها را به خاطر داشته باشید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی خداوند است و امتحان خداوند است ببیند که شما این را می‌آورید مرکزتان. اگر بیاید مرکزتان واکنش نشان بدهید، از امتحان رفوزه می‌شوید. ولی اگر پس بزنید، مرکز را عدم نگه دارید، در این صورت دارید از امتحان قبول می‌شوید.

پس لحظه‌به‌لحظه ما با فضاگشایی از امتحان قبول می‌شویم و در نتیجه آن خرجه را می‌دریم. آن‌که می‌خواست بیاید مرکز ما دیگر توانایی آمدن ندارد. شناسایی می‌کنیم که مثلاً این پول بعد از این مرکز من نمی‌تواند بیاید، من می‌توانم داشته باشم در حاشیه، ولی در مرکز من نمی‌تواند باشد. این فضا خودبه‌خود باز می‌شود، پس این نقطه‌چین‌ها می‌رود به حاشیه.



این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، از چه باز می‌شود؟ از لذت دم ایزدی که از آنور می‌آید، از لذت صبا همین‌طور که گل از لذت صبا باز می‌شود، ما هم از لذت دم ایزدی باز می‌شویم، چون مزه شادی بی‌سبب را می‌فهمیم. قبلاً شادی ما یا خوشی ما از همانیدگی‌ها می‌آمد، یواش یواش می‌بینیم که ما اصلاً از جنس شادی هستیم، یک شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب در ما هست، بی‌سبب حس امنیت می‌کنیم، لازم نیست باورها ما را هدایت کنند، قدرتمند شدیم، و عقل زندگی دارد می‌آید یعنی عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند دارد مال ما می‌شود.

بالاخره هیچ‌چیزی در مرکز ما می‌بینید نمی‌ماند، ما می‌شویم دایره خالی و لزومی ندارد آن‌ها را هم در حاشیه هستند نشان بدهیم. این یعنی ما به‌عنوان گل سرخ باز شده‌ایم، پس ما مجبور هستیم که آگاهانه خرقة‌هایمان را چکار کنیم؟ پاره کنیم مثل صوفیان یا مثل گل سرخ.

و در مورد لذت بیت‌هایی خواهیم خواند. لذت اگر به‌وسیله من‌ذهنی صورت می‌گیرد، یعنی شما از یک چیزی که در مرکزتان هست لذت می‌برید، این لذتی است که بعداً ممکن است آدم ضررش را بدهد یا این‌که امروز بیت هم می‌خوانیم می‌گوید که این را زندگی ذوب خواهد کرد.

دراثر لذت بردن در ذهن ما چیزی می‌سازیم که بعداً باید ذوب بشود. توجه می‌کنید؟ ولی وقتی فضا باز می‌شود این یک لذت دیگری است. لذتی که از زندگی می‌آید یک چیز دیگر هست. پس بنابراین گل از لذت صبا، منظور لذتی است که از فضای گشوده‌شده برای انسان می‌آید، مثلاً گل که ذهن ندارد که بگوید من باز بشوم مردم من را ببیند خوششان بیاید پز بدهم، یا باز دارم می‌شوم که به گل بغلی بگویم که من بهتر از تو هستم، نگاه کن من چقدر قشنگ باز شدم! نه.

براساس فرمان زندگی گل باز می‌شود و از آنور زیبایی را می‌آورد نشان می‌دهد، همین‌طور بو را می‌آورد نشان می‌دهد به ما که در واقع بو و گل سرخ زیبا یک نموداری از زیبایی و لذت زندگی است برای طبیعت، ما هم خوشمان می‌آید.

و برگردیم به آن سه بیتی که خوانده‌ایم.

ای صوفیانِ عشق، بدرید خرقة‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد ز این هر دو درد رست گل از امر «اِنْتِیَا»

از غیب رو نمود صلایی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ضرب جامه: تضریب خرقه، دریدن خرقه
اِنْتِیَا: شما دو نفر بیایید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).
رَوا: مخفف روان، رونده

مرتب به این سه بیت نگاه خواهیم کرد. بیت دوم می‌گوید که «کز یار، دور ماند و گرفتار خار شد». وقتی ما آمدیم من ذهنی درست کردیم، از یار یعنی خداوند دور شدیم، در نتیجه دچار دوتا درد شدیم. یکی این‌که از او دور شدیم و شادی بی‌سبب و آرامش را از او نمی‌گیریم. اگر وصل باشیم، لذت صبا همیشه هست، اصل ما شادی بی‌سبب است، مثلاً ما و خداوند از جنس شادی است، ما باید شاد باشیم، این را از دست می‌دهیم. از طرف دیگر با هرچه همانیده بشوی، درست است؟ با هرچه همانیده بشوی درد خودش را دارد. این دو مطلب خیلی مهم است که شما بدانید هرچه را که می‌آورید مرکزتان درد خواهد داشت.

پس «کز یار، دور ماند» یعنی انسان به‌عنوان هشیاری که وارد این جهان شد، درست است؟ اول این‌طوری بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد آمد همانیده شد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، پس جدا شد از یار، چون هر لحظه از فکری به فکر دیگر می‌پرد و تصویر ذهنی ساخته، در ذهنش به‌صورت من‌ذهنی زندگی می‌کند. از یار دور ماند، و گرفتار خار من‌ذهنی و دردهایش شد.

اما از این دو درد می‌گوید رست گل، گل یعنی ما، از امر «اِنْتِیَا». از امر «اِنْتِیَا» همین آیه قرآن است که شما بارها دیدید، ما هم خواندیم، همین آیه‌ای که الآن این‌جا هست:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ اِنْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فُصِّلَتْ (۴۱)، آیه ۱۱)

پس معنی‌اش این است که دوباره راجع به این خواهیم خواند که آن یازده بیتی که «عزم‌ها و قصد‌ها» می‌گوییم آخرسر به همین «اِنْتِیَا» ختم می‌شود، آن هم امروز یک اشاره‌ای دوباره می‌کنیم، ولی می‌گوید که انسان که وارد



این جهان می‌شود پس از یک مدتی شاید ده دوازده سال می‌گوید که من می‌خواهم آسمان درونت را باز کنم، شما دو نفر یعنی آسمان و زمین. آسمان این فضای گشوده‌شده ما است و زمین هم فرم ما است، چهار بعد ما است، فکر ما است، بدن ما است، اجزای بدن ما است، هرچه ما داریم دیگر خلاصه، این زمین است.

بنابراین به زمین و آسمان شما می‌گوید شما دو نفر بیایید. می‌آیید؟ من می‌خواهم آسمان را باز کنم. سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. دود همین دود همانندگی‌ها است. آسمان ما، وجود بی‌نهایت ما در آنجا سرمایه‌گذاری شده، از آنجا باید بیرون کشیده بشود. درست است؟ امروز هم باز هم بیت خواهیم خواند.

«و آن دودی بود.» یعنی هر کدام از ما ممکن است دود باشیم. دود باشیم یعنی همانندگی در ذهن باشیم، من ذهنی باشیم. هر لحظه خداوند به شما می‌گوید هر دوی شما بیایید. اتفاقاً هر دو می‌خواهند بروند، ما به‌عنوان من ذهنی از آن موضوع آگاه نیستیم، ما مقاومت می‌کنیم. اگر مقاومت ما صفر می‌شد، هر دوی ما می‌رفتیم. چه می‌شد آخرسر؟ آسمان بی‌نهایت درون ما باز می‌شد، ذهن ما بدون حس وجود می‌شد. ذهن ما خلاق می‌شد و آسمان درون هم که ما به خداوند بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شدیم.

گفت که خواه یا ناخواه بیایید یعنی اگر خودتان بیایید با میل خیلی خوب است، اگر نه، این قدر باید درد بکشید بیایید. ولی ما علی‌الاصول یا حضرت آدم گفته ما آمدیم، ولی ما نمی‌گوییم ما آمدیم. «گفتند فرمانبردار آمدیم». حالا شما خودتان را الآن با این «امر ایتیا»، «امر ایتیا» دارد می‌گوید یعنی فرمان ایتیا. فرمان خداوندی است این. همین‌طور که می‌گوید فرمان «انصتوا»، خاموش باشید، یعنی ذهن را خاموش باید بکنید، فرمان ایزدی است. بیایید. بیایید یعنی مقاومت را در ذهن صفر کنید.

بیت بعدی همین را می‌گوید. می‌گوید اگر پای ذهنت روان نباشد، این راه کوتاه است. توجه می‌کنید؟ کز یار دور ماند و گرفتار خار من‌ذهنی شد، از این دو درد، درد یکی درد دوری از شادی زندگی، از خرد زندگی، یکی هم از این‌ور گرفتار خار شدن، این دوتا درد است، رست گل، یعنی شما، از فرمان ایتیا، گفته بیایید، شما باید اجازه بدهید آسمان باز بشود.

آسمان را خداوند می‌خواهد باز کند. علت این‌که باز نمی‌شود، مقاومت شما است. شما به‌عنوان من‌ذهنی ممکن است ندانید که دارید مقاومت می‌کنید و قضاوت می‌کنید. ولی اگر چیز آفل در مرکزتان باشد، حتماً مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید. و «از غیب، رو نمود»، یعنی خداوند در این لحظه، زندگی در این لحظه چه‌جوری رو می‌کند؟ یک چیزی را، وضعیتی را به‌وجود می‌آورد که شما فضا باز کنید، این پیغام است.



و دوباره آن بیت‌ها را یادتان می‌آورم می‌گوید که ما مثل مسافرخانه هستیم، هر لحظه پیغامی، مهمانی از زندگی می‌آید، پیغام می‌آورد بعد، بعد هم که می‌دانید این‌ها را حفظ هستید، می‌گوید در خودت حاضر باش پیغام را بگیری. درست است؟ فضا را باز کنی می‌توانی پیغام را بگیری.

بنابراین هر لحظه هر اتفاقی می‌افتد برای این کار می‌افتد که خداوند از غیب در این لحظه رو می‌کند با یک وضعیتی و به شما می‌گوید بیایید. «صلایی زد و برفت» یعنی به همه انسان‌ها، یک دعوت عمومی که تشریف بیاورید و می‌رود. چرا می‌رود؟ توی این شعرها خوانده‌ایم چرا می‌رود، برای این‌که ما مقاومت می‌کنیم، ما از مهمان پذیرایی نمی‌کنیم، به اتفاق این لحظه درست نگاه نمی‌کنیم، پیغامش را نمی‌گیریم.

«از غیب رو نمود» یعنی خداوند از غیب رویش را به ما نشان داد و گفت بیا به شما شخصاً و چون شما مقاومت کردید رفت، لحظه بعد دوباره، دوباره رو می‌کند، لحظه بعد رو می‌کند، لحظه بعد رو می‌کند، هر لحظه رو می‌کند.

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

و این شعرها را دیگر نمی‌خوانم شما می‌دانید. خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند که ببیند که ما فضا باز می‌کنیم. بعد آن موقع به جای این‌که ما فکر می‌کنیم او دارد ما را امتحان می‌کند، ما او را امتحان می‌کنیم. ما می‌خواهیم او را چه‌جوری امتحان کنیم؟ می‌خواهیم ببینیم کارها را با سبب‌سازی درست می‌کنیم درست درمی‌آید؟ درست در نمی‌آید با سبب‌سازی ما و بی‌مراد می‌شویم دائماً ناله و شکایت، ملامت می‌کنیم خداوند را. این غلط است. او باید ما را امتحان کند، چه‌جوری؟ ما باید فضا باز کنیم مقاومت را صفر کنیم.

«از غیب رو نمود» یک دعوت همگانی کرد و رفت. همه به مقاومت مشغول هستند، با چیزهای آفل مشغول هستند. بعد گفت «این راه» یعنی راه رسیدن به من، راه عشق، راه عمل کردن به منظوری که آمده‌اید، برای چه آمده‌ایم؟ آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت او قبل از مردن یعنی زیر خاک رفتن در این هشتاد سال زنده بشویم. این راه، راه از ذهن به من، بسیار کوتاه است.

«گرت» یعنی اگر تو را نیست پا روان، اگر با پای ذهن نمی‌آیی، اگر با سبب‌سازی عمل نمی‌کنی. خب شما ببینید با سبب‌سازی عمل می‌کنید؟ شما از خودتان می‌پرسید بله من فهمیدم باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم، خب چگونه می‌شوم؟ به آن جواب می‌دهید با ذهنتان، این غلط است.

جواب می‌دهید یعنی سبب‌سازی می‌کنید، می‌گویید این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم زنده می‌شوم به خدا. این سبب‌سازی ذهن است، این درست نیست. کار او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ عِلَلٍ یعنی سبب‌سازی شما در ذهن. پس می‌بینید این سه بیت چقدر جالب است.

شما صوفی عشق هستید، خرقة‌تان را باید بدرید مانند گل، منتها از لذت صبا باید بدرید نه این‌که با ناله کردن و شکایت کردن و درد کشیدن و، توجه کنید از «صوفیان عشق» می‌گوید شما درد هشیارانه بکشید که فضا باز بشود، صوفی عشق معنی‌اش هم این است دیگر، نه درد بیهوده که بی‌مراد شدم چرا این را به من ندادی، چرا این را از من گرفتی، چون من می‌خواستم از همانیدگی‌ها زندگی بگیرم.

و همه ما از او دور مانده‌ایم درحالی‌که امتداد او هستیم. هر لحظه لازم است ما من‌ذهنی را به صفر برسانیم تا امتداد خداوند به‌وسیله ما معطل نشود، ما چوب لای چرخ خودمان نگذاریم. او می‌خواهد خودش را جذب کند، امتداد خودش را.

وقتی شما چیز آفل را مرکز می‌گذارید و مقاومت می‌کنید و می‌آیید به‌عنوان «من» بالا، شما جلوی این کار را می‌گیرید، درحالی‌که از او دور هستید و گرفتار دو درد شده‌اید و اگر به فرمان «اِئْتِيَا» گوش بدهید با اخلاق خوش بروید، فرمانبردار باشید، مقاومت صفر باشد، می‌روید.

و هر لحظه خداوند خودش را می‌خواهد نشان بدهد به شما که مرکز شما بشود، شما فضا را باز کنید یا او باز کند و شما را به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کند. شما تنها مانع هستید، تنها مانع این کار خود شما هستید، باید به خودتان نگاه کنید بگویید که من دیگر با سبب‌سازی، با پای من‌ذهنی نمی‌خواهم بروم. درست است؟

خب این سه بیت توضیح داده شد، این آیه هم توضیح داده شد، بله. اجازه بدهید سری بزنیم به غزل شماره ۳۰۱ که در برنامه ۱۰۱۱ خواندیم، فقط چهار بیتش را می‌خوانم و همین‌طور غزل برنامه ۱۰۱۲ خیلی خلاصه، و مقایسه می‌کنید با این غزل ببینید که چقدر سودمند است این مقایسه. در برنامه ۱۰۱۱ غزل شماره ۳۰۱ را این‌طوری خواندیم:

هله صدر و بدر عالم، منشین، مَخْسَب امشب
که بُراق بر در آمد، فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)



بدر: ماه شب چهارده، ماه کامل
 بُراق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج
 فَأَذا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ: چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش. اشاره به آیه ۷، سوره انشراح (۹۴).

«فَأَذا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ.»

«چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۷)

درست است؟ این بیت اول بود. یک بیت بعداً بود، این بود:

سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهي چو بگويد او چه خواهي؟ تو بگو: إِلَيْكَ أَرْغَبُ؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

إِلَيْكَ أَرْغَبُ: تو را می‌خواهم. اشاره به آیه ۸، سوره انشراح (۹۴).

به انسان می‌گوید تو مرکز و ماه شب چهارده عالم هستی. این موقعی است که مرکز ما عدم است و فضا باز شده، ولی الآن من ذهنی هستیم مرکز ما جسم است. ما این قابلیت را داریم. می‌گوید در این شب دنیا بیدار باش و درضمن بیکار ننشین، مَخْسَب، نخواب امشب یعنی در شب دنیا، و بیکار ننشین که الآن با فضاگشایی هشیاری می‌تواند سوار هشیاری بشود، «که بُراق بر در آمد» آماده است، سوار شو. وقتی سوار شدی و فراغت یافتی، «فَأَنْصَبْ» یعنی درد هشیارانه بکش پیاده نشو.

وقتی فضا را باز کردید، شما خواهید دید که آسودگی پیش آمد، چون از جنس زندگی شده‌اید ولی نباید برگردی به ذهن دوباره دیگر. برای این کار باید درد هشیارانه بکشی و صبر داشته باشی، پرهیز کنی، هر جور هست باید روی «بُراق» بمانی، یعنی هشیاریات به هشیاری منطبق بشود.

بعد به سوی دریا برو مانند ماهی. ماهی را به خشکی بگذاری معطل نمی‌کند فوراً برمی‌گردد به دریا مثل این باید برویم دریا که برای این که این «دُرّ شاهی» که هشیاری روی هشیاری سوار شده را پیدا کرده‌ایم، «سوی بحر رو»، به دریا برو یعنی فضای گشوده شده، سوی خدا برو مانند ماهی، معطل نشو چون این «دُرّ شاهی» که همین سوار شدن بر بُراق است پیدا کرده‌ای و لحظه به لحظه اگر زندگی از شما می‌خواهد بپرسد که چه می‌خواهی، بگو فقط من تو را می‌خواهم، چیز ذهنی نمی‌خواهم، «تو بگو إِلَيْكَ أَرْغَبُ» یعنی میل من و رغبت من به تو است، پس به همانندگی‌ها نیست. این دو بیت را خوانده‌ایم. درست است؟



الآن ببینید به ما می‌گوید «صدر و بدر عالم» در آنجا هم گفت چه؟ خرجه‌ها را چکار کن؟ بدرآن، می‌توانی بدرانی؟ بعد بله این می‌دانید که آیه قرآن است «فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» پس چون فراغت یافتی به عبادت کوش. به عبادت کوش، فَانصَبْ معنی درد می‌دهد، یعنی مواظب باش پیاده نشوی.

توجه می‌کنید اگر شما موفق بشوید مقاومت را صفر کنید، موفق بشوید پیش خودتان این درک را داشته باشید که هر چیزی ذهن نشان می‌دهد بازی است، بازی است ولی معتبر است. توجه می‌کنید؟ به لحاظ زندگی بازی است، این فضای گشوده شده جدی است. درست است؟

در این صورت اگر موفق شده باشی، این درک را داشته باشی، وقتی فضا گشوده شد نمی‌گذاری بسته بشود. اما اگر با ذهن بخواهی نگذاری، دوباره بسته می‌شود، می‌شود «پا روا».

پس چون فراغت یافتی، می‌توانیم ترجمه کنیم دوباره درد هشیارانه بکش، خودت را روی بُراق نگه دار. درست است؟ و به پروردگارت مشتاق شو یعنی لحظه به لحظه مثل این که زندگی این سؤال را می‌کند تو چه می‌خواهی و شما باید جواب بدهید.

این سؤال هر لحظه از ما می‌شود، یعنی زندگی، خداوند از شما می‌پرسد چه می‌خواهی و هر لحظه شما می‌گویید که من چیز مادی را می‌خواهم، من همانندگی می‌خواهم، در نتیجه توی ذهن زندانی می‌شوید.

اگر می‌توانستی بگویی که تو را می‌خواهم، دیگر به ذهن نمی‌گفتی. اگر به ذهن بگویی تو را می‌خواهم، باز هم چیز مادی می‌خواهی، تصویر ذهنی خداوند را می‌خواهی. هیچ چیز نباید بگویی. این فرمان خاموشی خیلی مهم است، همین طور نگاه کن، همین طور بمان، در حال تسلیم بمان، این یعنی من تو را می‌خواهم. اگر فضا را نبندی، خداوند را می‌خواهی. اگر فضا را ببندی منقبض بشوی، نه، چیزها را می‌خواهی. توجه می‌کنید؟

حالا، در دو بیت بعدی همین غزل ۳۰۱ به ما می‌گوید:

**بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
که نماند روح صافی، چو شد او به گل مرکب**

**صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)



قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقرب: نزدیک شده، آنکه به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

این دو بیت هم خیلی مهم است، فقط آوردم به عنوان نمونه. پس این شما هستید که با روی بُراق ماندن و درد هشیارانه کشیدن، پرهیز کردن، صبر کردن و مقاومت نکردن، روی بُراق می‌مانید. در نتیجه آب زندگی را، بی‌نهایت خودتان را که توی همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده، جذب شده، بیرون می‌کشید. درست است؟

می‌گوید که تو جان خداوند هستی، تو جان آفتابی. «جان آفتابی» یعنی وقتی آفتاب می‌افتد توی گل، همه آبش را می‌کشد بیرون. شما هم ناظر ذهنت باش، هر همانیدگی دیدی آبش را بکش بیرون، یعنی زندگی‌ات را از آن بکش بیرون، عمل واهمانش انجام بده.

«بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی»، «که نمائد روح صافی»، این روح باید صافی بشود. هشیاری ما هشیاری ناب باید بشود، صاف بشود. هشیاری ناب هشیاری‌ای است که از همانیدگی‌ها پس گرفته شده و با هیچ چیز همانیده نیست. اصل ما صاف است. «که نمائد روح صافی، چو شد او به گل مرکب». اگر به گل یعنی همانیدگی‌ها مرکب است، یعنی ما در ترکیب همانیدگی‌ها هستیم، من‌ذهنی داریم، روح صافی نیست. پس بنابراین زندگی با ما نمی‌تواند تماس بگیرد.

و حالا این بیت خیلی مهم است، می‌گوید من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم، به تو درود می‌فرستم، یعنی به خداوند درود می‌فرستی. که با فضاگشایی، قُرب تو، نزدیکی تو زیادتر بشود، برای این‌که اگر به تو زنده بشوم، به قُرب تو برسم، تمام اجزای من با هم هماهنگ می‌شوند.

ما انسان‌ها هم وقتی به او زنده بشویم، همه با هم هماهنگ می‌شویم، وگرنه دائماً در اثر همانیدگی‌ها و اختلاف ظاهر با هم باید در جنگ باشیم. می‌بینید این چهارتا بیت در واقع خیلی مقام بالایی به ما داد. درست است؟ در این دو بیت که گفت که «هله صدر و بدر عالم»، تو ماهی هستی می‌توانی سوی دریا بروی، هر لحظه در مقامی هستی که خداوند از شما بپرسد چه می‌خواهی، نباید رفوزه بشوی، یک چیز جدید بخواهی که حادث است، باید بگویی من آن چیز ازلی را می‌خواهم، من تو را می‌خواهم. درست است؟

این دعاهایی که ما می‌کنیم با من‌ذهنی واقعاً خطرناک است برای این‌که دائماً با من‌ذهنی دعا می‌کنیم این را به من بده، آن را به من بده. این‌ها همه چیزهای ذهنی هستند و سبب بدبختی ما است.



خلاصه، بعد که این‌ها را دیگر خواندیم. و ما در مقامی هستیم که آب هشیاری را می‌توانیم از همانیدگی‌ها بیرون بکشیم و روحمان را صاف کنیم و هر لحظه با فضاگشایی درود به خداوند بفرستیم که ما به او زنده بشویم. وقتی به او زنده می‌شویم، اجزای جسمی من هم از جمله اجزای بدنم این‌ها با هم هماهنگ می‌شوند. شاید این بیت خیلی مرض‌ها را خوب کند و خیلی‌ها را هم نگذارد مریض بشوند، چون من‌ذهنی در عوض همه‌چیز را با هم ناهماهنگ می‌کند. این اجزای بدن ما با هم هماهنگ کار نمی‌کنند، برای همین مریض می‌شود. این بیت مهم است.

اما در غزل برنامه ۱۰۱۲، غزل شماره ۴۵۹ را خواندم، بعد گفت! تو مرده هستی! و آب روی مرده بریزند هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست رُو رُو که عشقِ زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر

در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

پس نگاه کنید، هشیاری سوی هشیاری سوار می‌شود، ما می‌شویم صدر و بدر عالم. هشیاری دوباره برمی‌گردد به ذهن، به صورت من‌ذهنی می‌شود مرده. ببینید چقدر فرق دارد.

بعد اگر شما دائماً در ذهن باشید، حرف انسان‌هایی مثل مولانا روی شما تأثیر ندارد، مثل این‌که روی مرده آب می‌ریزی، خب تکان نمی‌خورد. شما آب سرد بریز روی آدم زنده تکان می‌خورد. به آدمی که می‌خواهد خرقاش را بدرد، منظورش را می‌داند برای چه آمده، نیامده چیزها را در ذهنش بگذارد، فوراً خرقاش را شروع می‌کند به دریدن، صوفی عشق می‌شود.

ولی کسی که صوفی عشق نمی‌خواهد بشود، می‌خواهد از طریق همانیدگی‌ها پیش برود، زندگی را در همانیدگی‌ها می‌خواهد، هی انباشتگی در مرکزش می‌خواهد ایجاد کند من‌ذهنی‌اش را قوی‌تر کند، این مرده است. می‌گوید ای مرده‌ای که هیچ نشانی از جان نداری، برو برو که عشق زنده‌دلان یعنی عشق آدم‌هایی مثل مولانا مرده‌شوی نیست.



تو مانند پاییز هستی، هر روز سردتر می‌شوی، به سوی زمستان می‌روی، تو اصلاً به اندازه یک تار مو سوز عشق نداری. در آن جا می‌گوید چه؟ صوفی عشق. پس صوفی عشق کسی است که در او سوز عشق هست، در واقع اشتیاق به فضاگشایی دارد، می‌داند در چیزها زندگی نیست، می‌داند چیزها بازی هستند، وضعیت‌ها بازی هستند در این لحظه. آن بیت‌ها یادتان است؟

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای
 باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای
 جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
 تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنزِ یاری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی خداوند، هشیاری، زندگی، در آخر زمان روان‌شناختی طرب‌سازی کرده. یعنی می‌خواسته خودش را در مرکز شما قرار بده. پس باطنش که شما فضا را باز می‌کنید جدِّ جدِّ است، ظاهرش که ذهن نشان می‌دهد بازی است و همهٔ عاشقان را یار با این آگاهی کُشته که شما بدانید ظاهر چیزها بازی است، باطن یعنی فضای گشوده‌شده، آمدن او به مرکز شما خیلی جدِّی است. درست است؟

پس اگر شما ظاهر را بازی بگیرید و باطن را جدِّی، می‌شوید صوفی عشق، در شما سوز عشق هست. اگر نه، بازی‌ها را جدِّی بگیرید و چیزها بیاید مرکز شما، در این صورت از سوز عشق به اندازه یک تار مو هم پیش شما وجود ندارد.

اما در آخر همین غزلی که می‌گوید «ای مُرده‌ای»، باز هم می‌گوید که تو می‌توانی کارگر میخانهٔ ساقیِ خودت باشی وقتی فضا را باز می‌کنی.

هندوی ساقیِ دلِ خویشم که بزم ساخت
 تا ترکِ غمِ نتازد کامروز طوی نیست
 در شهر، مست آیم تا جمله اهلِ شهر
 داند کاین رهی ز گدایان کوی نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی
 رهی: رونده، مسافر، غلام، بنده



پس شما می‌بینید فضا را باز می‌کنید، درست است که مرده بودیم، فهمیدیم که نه، باید سوار بُراق بشویم، نمی‌توانیم، در همان غزل می‌گوید نمی‌توانی سوار الاغ بشوی و بگویی که من همانندگی‌هایم را با چوگان می‌زنم، شناسایی می‌کنم می‌اندازم، یعنی سوار من ذهنی بشوی، نه، با ذهن نیا به میدان. این‌ها را گفته، من دیگر این‌جا تکرار نمی‌کنم.

پس بنابراین من فضا را باز می‌کنم، من کارگر ساقی خودم که زندگی است می‌شوم و کارگر یک کارفرما دارم دائماً به حرف او گوش می‌کند که بزم زندگی در درون من ساخته و ترک غم دیگر به من نمی‌تواند حمله کند.

و در این کائنات، در این شهر هم من مست هستم، مست زندگی هستم، مست شادی اصیل هستم و احتیاجی به چیزی ندارم. پس مست زندگی می‌آیم تا مردم بفهمند که من احتیاج به چیز ذهنی ندارم که بیاورم به مرکز و از آن شادی بگیرم، من از جنس بی‌نیازی و صمد هستم. تا همه اهل این کائنات بدانند که انسان، این رهی، این غلام، این کارگر میخانه خدا گدای کوی نیست، گدایی نیست که توی این جهان نشسته باشد به مردم بگوید یک چیزی از این همانندگی‌ها به من بدهید من بیشتر بشود تا من زندگی‌ام بیشتر بشود.

خب این‌ها را خواندیم. بعد می‌بینید که در این غزل هم ابتدا می‌گوید مرده نباش، آخر سر می‌گوید کارگر میخانه خدا باش که در درونت بزم ساخته. آن یکی هم گفت که سوار بُراق بشو، از بُراق هر جور شده پیاده نشو. درست است؟

حالا این غزل می‌گوید تو صوفی عشق هستی، این خرقة همانندگی‌ها را به گل نگاه کن به کمک لذت صبا بدر. توجه کنید به «لذت صبا»، اگر شما فضا را باز نکنید و در ذهن بخواهید بمانید با سبب‌سازی، شما نمی‌توانید خرقة همانندگی را بدرید، باید لذت ببرید. لذت هم از نسیمی که با فضاگشایی شما از آن‌ور می‌آید می‌توانید بدرید. تا شادی بی‌سبب از آن‌ور نیاید شما نمی‌توانید خرقة را بدرید.

خرقه را هم شما باید بدرید، شما باید سوار بُراق بشوید، شما باید خودتان را روی بُراق نگه دارید که می‌گوید «فَإِذَا فَرَّغْتَ فَانصَبْ»، یعنی وقتی سوار شدی یک ذره فراغت ایجاد شد، وقتی فضا باز می‌شوی، یعنی فضا باز می‌شود، شما احساس راحتی می‌کنید، ولی مواظب باشید احساس راحتی را من‌ذهنی غصب نکند، از دست نگیرد، دوباره برگرداند بگویی ها من دیگر فارغ شدم و فلان. نه، بنشین آن‌جا روی بُراق و اگر ذهن بخواهد بکشد تو را، نیا پایین.

حالا، شما می‌دانید اگر شما در این راه باشید من‌ذهنی به شما حمله خواهد کرد. اگر به‌عنوان هشیاری سوار بُراق بشوید، تقریباً اوایل غیرممکن است رویش بتوانید بمانید، کشیده می‌شوید دوباره به ذهن، واکنش نشان می‌دهید. توجه می‌کنید؟ این کار مشکل است، باید تمرین کنید، باید حواستان روی خودتان باشد، همیشه در حال فضاگشایی باشید.

اگر اشتباه کردید از بُراق پیاده شدید، دوباره بپرید سوار بشوید. می‌دانید که پیاده بشوید، برای همین خواندم، می‌شوید مُرده. «ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست».

پس روی بُراق باشید، یواش یواش می‌بینید صدر و بدر عالم می‌شوید، پیاده بشوید می‌شوید مُرده. سوار بشوید، دوباره سوار این اسب می‌شوید و بزم درون را برپا می‌کنید، کارگر بزم خدا می‌شوید. و وقتی کارگر بزم خدا شدید، لذت صبا، لذت دم ایزدی، سبب خواهد شد که این همانیدگی‌ها را بشناسید و بیندازید.

<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>

[شکل ۵ (مثلث همانش)] خب اجازه بدهید من این مطلب را با این تصویر هم نشان بدهم. وقتی که چیزها یعنی نقطه‌چین‌ها به‌عنوان همانیدگی می‌آید مرکز ما، این‌ها آفل هستند یعنی، آفل یعنی گذرا، در ما دوتا خاصیت ایجاد می‌شود و آن مقاومت و قضاوت است.

مقاومت معنی‌اش این است که برای این شخص که آفل را گذاشته در مرکزش، وضعیت این لحظه مهم است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم است. توجه می‌کنید؟ مقاومت این را می‌گوید.



قضاوت هم یعنی این که این همانیدگی در مرکز من زیادتر می شود یا کمتر می شود. اگر زیادتر می شود یک خوشی به من دست می دهد، اگر کمتر می شود ناخوشی به من دست می دهد و این خوشی و ناخوشی، حال من ذهنی است.

پس حال من ذهنی به وضعیت چیزهای مرکز ما بستگی دارد. ولی شما می دانید وضعیت های همانیدگی ما دست ما نیست. این ها آفل هستند، ممکن است یکی از ما بگیرد، ممکن است بدزدد، ممکن است بشکند، ممکن است ما ضرر بکنیم، ممکن است اموالمان را یک جا از دست بدهیم، ممکن است با همسرمان همانیده هستیم بگذارد ما را برود یا فوت بشود، همه این چیزها می تواند اتفاق بیفتد. بنابراین حال شما به این ها بستگی دارد، نباید داشته باشد به عنوان هشیاری. اگر داشته باشد شما صوفی عشق نیستید. درست است؟

این [شکل ۵ (مثلث همانش)] یعنی از یار دور ماندید و گرفتار خار من ذهنی شدید. این یعنی من ذهنی در زمان روان شناختی کار می کند و نیازهای روان شناختی دارد، نیازهایی که واقعاً نیاز نیستند. یک تصویر ذهنی است، این دائماً تغییر می کند، زمان نشان می دهد، آن زمان زمان روان شناختی است.

زمان اصلی این لحظه است. همه چیزها در این لحظه به وجود می آید و از بین می رود. این زمان حقیقی است. ذهن، زمان روان شناختی است که این به صورت تصویر هی تغییر می کند. زمان روان شناختی تغییرات من ذهنی را نشان می دهد. و الآن خواهیم دید که این صوفی ذهنی حال من ذهنی را دارد. صوفی عشق، حال زندگی را دارد و باید صبا بیاید، لذت صبا بیاید تا شما بتوانید بدردید. بعضی موقع ها خرقة را می توانیم یک دفعه بدردیم، ولی بیشتر اوقات باید یواش یواش بدردیم.

و همین طور این افسانه من ذهنی هست [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. نشان می دهد که شخص دچار بیماری من ذهنی هست، در مرکزش چیزهای گذرا یا آفل هست، هر لحظه مقاومت و قضاوت می کند. مقاومت و قضاوت یعنی این که آن چیزی که در این لحظه ذهن نشان می دهد جدی است و این که خداوند و زندگی بیاید مرکز شما شوخی است، ذهن جدی است.

اگر این طوری پیش برود، شما می بینید که نیروی زندگی را به جای این که زندگی کنید، تبدیل به مانع ذهنی می کنید که چرا من نباید زندگی کنم؟ چرا نباید خوشبخت بشوم؟ یا مسئله از آن درست می کنید یا تبدیل به دشمنش می کنید، دشمن سازی می کنید. بالاخره شما کارافزایی می کنید. نتیجه همه این ها درد است.

پس می‌بینید «کز یار، دور مانده» این افسانه من‌ذهنی، گرفتار دردهای من‌ذهنی شده. و اگر فضاگشایی کنید، دوباره مرکز را عدم کنید، از این دو درد، درست است؟ رهایی خواهید یافت از «امرِ اِنْتِیا».

توجه کنید امرِ اِنْتِیا، فرمانِ اِنْتِیا می‌گوید که خداوند می‌گوید من نمی‌خواهم این‌طوری بمانید شما، این انتخاب شما است که می‌خواهید این‌طوری بمانید. «خواه‌ناخواه بیاپید» یعنی اگر نخواستید بیاپید و مقاومت کردید دچار درد خواهید شد که ما شده‌ایم. درست است؟

ابیاتی می‌خوانم راجع به این‌که بدانید صوفی عشق چیست، یعنی از چه جنسی است، و صوفی من‌ذهنی چیست. می‌گوید:

**آن‌که او موقوفِ حال است، آدمی‌ست
گه به حال افزون و، گاهی در کمی‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵)

**صوفی اِبْنُ‌الْوَقْتِ باشد در مثال
لیک صافی فارغ است از وقت و حال**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶)

«صوفی اِبْنُ‌الْوَقْتِ باشد در مثال»، بعضی نسخه‌ها هست «مَنال». آن «مَنال» بهتر است. «لیک صافی فارغ است از وقت و حال». «مَنال» اگر بخوانید یعنی از حالی به حالی شدن. «مثال» هم که یعنی مثال دیگر. توجه می‌کنید؟ می‌گوید، «آدمی» یعنی انسان من‌ذهنی، انسان من‌ذهنی، کسی که من‌ذهنی دارد موقوفِ حالِ من‌ذهنی‌اش است، حالش هم بستگی به وضعیت همانیدگی‌ها دارد. بعضی موقع‌ها چون همانیدگی‌هایش زیاد می‌شود، حالش خوب است، بعضی موقع‌ها حالش بد می‌شود.

بنابراین این صوفی، این صوفی ذهنی است در مقابل صافی. توجه می‌کنید؟ صوفی‌ای که با باورها بازی می‌کند، مقاومت دارد و در ذهن دنبال صفا می‌گردد، نابی می‌گردد، دنبال اصلش می‌گردد، این «اِبْنُ‌الْوَقْتِ» است. اِبْنُ‌الْوَقْتِ در این‌جا منفی است، یعنی فرزندِ زمانِ روان‌شناختی است.

«در مَنال» اگر بخوانیم که شاید درست‌تر است، مَنال یعنی از حالی به حالی شدن، هی از حالی به حالی، به حالی می‌شود، حالش هی عوض می‌شود، حالش نمی‌تواند ثابت باشد، چون بیرون در حال تغییر است.



اما صافی در مقابل صوفی، صوفی **إِبْنُ الْوَقْتِ**، **إِبْنُ الْوَقْتِ** هم در این جا منفی است. توجه کنید وقت را به چه معنی می‌گیرید. اگر وقت به معنی این لحظه باشد، **إِبْنُ الْوَقْتِ** خوب است. اگر وقت منظور زمان روان‌شناختی باشد که در این جا هست، یعنی حال **مِنْ ذَهْنِي**، یعنی فرزند **زَمَانِ** روان‌شناختی **إِبْنُ الْوَقْتِ** و منفی است.

اما صافی که فضا را باز می‌کند از جنس **زَنْدَقِي** می‌شود، فارغ است از وقت یعنی زمان روان‌شناختی و حال **مِنْ ذَهْنِي**، برایش مهم نیست حال **مِنْ ذَهْنِي**.

پس بنابراین می‌بینیم فضا را باز می‌کنیم از جنس فضای گشوده‌شده بشویم، حال ما می‌شود حال **زَنْدَقِي**، بستگی به هیچ چیز ندارد، ما هم می‌شویم صافی.

اما اگر فضا بسته بشود چون چیزی در مرکز ما هست، توجه کنید، اگر چیزی در مرکز ما باشد ما منقبض می‌شویم، ما مقاومت داریم. هر مقاومتی ما را منقبض می‌کند. شما فکر نباید بکنید که موقعی که من فقط خشمگین می‌شوم منقبض می‌شوم. **مِنْ ذَهْنِي** با مقاومت زنده هست.

گفتم مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی است، چون از آن شما زندگی می‌خواهید. اگر برای شما شوخی بود، بازی بود، همین‌طور که در آن شعر هست می‌گوید «**بَاطِنِ اَوْ جَدِّ جَدِّ**، ظاهر او بازی‌ای»، این خیلی ارزش دارد همین یک مصرع. ظاهر چیزها بازی است، باطن، فضای گشوده‌شده جدی است. درست است؟ فضای گشوده‌شده صافی است. پس فارغ است از زمان روان‌شناختی و حال **مِنْ ذَهْنِي**، درست است؟

و این بیت را هم بارها خواندیم «**عَاشِقِ حَالِي**»، این از زبان زندگی به ما است.

عَاشِقِ حَالِي، نَه عَاشِقِ بَر مَنِي

بَر اَمِيدِ حَالِ بَر مَن مِي تَنِي

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

ما در ذهن با **مِنْ ذَهْنِي** هی می‌گوییم خدا، خدا، فلان، عبادت می‌کنیم با ذهن، عاشق **حَالِ مَن ذَهْنِي** خودمان هستیم، عاشق خداوند نیستیم. در آن جا می‌گفت عاشق خداوند باش، درست است؟

اَز خِدا غَیْرِ خِدا رَا خِواستَن

ظَنِّ اَفزُونِي سَت وَ كَلِّي كَاسْتَن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



لحظه به لحظه زندگی یک اتفاقی برای شما پیش می‌آورد، شما باید فضا را باز کنید، تسلیم و رضا. هر جور شده باید راضی باشید، چرا؟ برای این که زندگی یعنی نه ۹/۹۹ درصد، ۱۰۰ درصد در این لحظه برای شما حُسن ظن دارد. یعنی اولین کمک ما که اصلاً بحثی توی آن نیست که هر کاری می‌کند به نفع ما است، خود زندگی است، خود خداوند است که برای شما یک اتفاقی پیش می‌آورد که این بهترین اتفاق برای شما است که بیدار بشوید از خواب من‌ذهنی. این اتفاق برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست، بلکه برای بیدار شدن شما از خواب ذهن است. ولی شما مقاومت می‌کنید، برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنید، برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنید. شما همه‌اش نگویید که این را بده، آن را بده با سبب‌سازی خودتان، سبب‌سازی را تعطیل کنید.

پس بگویید اولاً زندگی همیشه در این لحظه هست، در این لحظه چون شما فضا را می‌بندید و او را نمی‌خواهید، او هم می‌گوید که عاشق حال من‌ذهنی خودت هستی می‌خواهی حال من‌ذهنی‌ات را خوب کنی، عاشق من نیستی. اگر عاشق من بودی، فضا را باز می‌کردی از جنس من می‌شدی. بنابراین بر امید یا طمع این که حالت خوب بشود هی به من می‌تنی، یعنی اسم من را می‌بری، عبادت می‌کنی به من، با ذهنت من را می‌خوانی.

تَنیدن یعنی مشغول بودن به یک چیزی. اتفاقاً اگر خوب دقت کنید این تَنیدن خیلی واژه جالبی است که ما باید این را به کار ببریم. این از تَن می‌آید و ایدَن، تَنیدن یعنی با من‌ذهنی کار کردن. انگار، این تن یعنی من‌ذهنی دیگر، تَنیدن یعنی با من‌ذهنی فکر کردن و کار کردن. با من‌ذهنی‌ات بر من می‌تنی یعنی برحسب من‌ذهنی‌ات فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، منتها با آن با من سروکار داری نه با فضای گشوده شده.

اما راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به «صوفی عشق». صوفی عشق در این جا «صافی» است.

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳)

هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴)

توجه می‌کنید؟ الان گفتم این ترکیب‌ها بار معنی دارند که «صوفی عشق»، «خرقه دریدن» و «لذت صبا» و خود «گل»، توجه می‌کنید؟ داریم معنی می‌کنیم که صوفی عشق چه هست؟ صوفی عشق یعنی صافی در این جا.



می‌گوید، «صوفی صفاجو» منفی است، یعنی صوفی ذهنی، رفته در ذهن صفا جست‌وجو می‌کند. «ابن وقت» است یعنی فرزند زمان روان‌شناختی است. زمان روان‌شناختی هم تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد که با بالا رفتن همانندگی‌ها بزرگ‌تر می‌شود، با پایین آمدن همانندگی‌ها، کمتر شدنش، کمتر می‌شود.

می‌بینید که حال ما هی بالا، پایین، بالا، پایین، بالا، پایین، منحنی‌اش را اگر بکشی با زمان خواهی دید که این هی‌هی تغییر می‌کند. الان حالم خوب است، یک خبر بد بیاید حالم بد می‌شود، دوباره یک خبر خوب بیاید حالم خوب می‌شود، دوباره یک خبر بد بیاید، خبر خوب، بد، خوب، بد، خوب، بد، هی حال من در حال تغییر است. این وقتم، یعنی فرزند زمان روان‌شناختی هستم و من صوفی صفاجو هستم چون در ذهن جست‌وجو می‌کنم. این‌ها غلط است.

وقت را یعنی زمان روان‌شناختی، زمان من‌ذهنی را مثل پدر بغل گرفته، هرچه او دیکته می‌کند حالش آن‌طوری می‌شود. اما «صافی» غرق نور خدا است چون فضا را باز کرده. «ابن کس نی»، فرزند کسی نیست که، فرزند چیزی نیست که در مرکزش باشد. در نتیجه فارغ است از اوقات و حال. یعنی فارغ هست، خلاص شده از وقت‌های روان‌شناسی و حال‌های من‌ذهنی. حالا توجه کردید این صوفی عشق چه هست؟ صوفی عشق همین صافی این‌جا است. حالا

غَرَقَهُ نوری که او لَمْ یُولَد است

لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدِ آن ایزد است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵)

رُو چنین عشقی بجو، گر زنده‌ای

وَرَنَه وقت مختلف را بنده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

غرق نوری که این دیگر سوره توحید است، شما، آن‌هایی که نماز می‌خوانند می‌دانند. می‌گوید که خداوند به اصطلاح نه می‌زاید نه زاده می‌شود. پس آن چیزی که زاده می‌شود و حادث است و درست می‌شود، این خدا نیست و ما هم از آن جنس هستیم. این می‌گوید «لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَد» ذات ایزدی است، ما هم ذات ایزدی هستیم. توجه می‌کنید؟



پس ما یکتا هستیم، ما بی‌نیاز هستیم، ما هم از جنس نوری هستیم که نظیرش در این جهان نیست و نه زاده می‌شود، نه از بین می‌رود. اگر درست این‌ها را بخوانیم ما، نمی‌ترسیم دیگر. یعنی هر جنسی خداوند دارد ما هم از آن جنس هستیم و این ناخالصی‌ها را فوراً از خودمان می‌اندازیم.

می‌گوید «رُو چننِ عشقی بَجو»، برو یک چننِ عشقی را بَجو، یعنی چه؟ زنده بشو به خداوند، به همان هشیاری‌ای که زاده نشده. توجه می‌کنید هشیاری جسمی زاده شده، حادث است، چون این جسم‌ها آمده مرکز ما، ما برحسب آن می‌بینیم و هشیاری جسمی به‌وجود آمده.

من‌ذهنی را ما ساختیم، چه‌جوری؟ چیزها را آوردیم مرکزمان، از جسمی به جسم دیگر می‌پریم، فکرهای آن‌ها، درست است؟ یک من‌ذهنی ساخته و در یک زمان مجازی، این زمان مجازی حال من‌ذهنی را و اندازه‌اش را نشان می‌دهد. می‌بینید هی کوچک می‌شویم بزرگ می‌شویم. چقدر می‌گوییم شما من را کوچک کردید، تحقیر شدم. این کسی است که ناموس دارد. ناموس هم یعنی همین به اصطلاح آبروی همین من‌ذهنی.

پس من‌ذهنی در زمان مجازی است، ولی فضای گشوده‌شده، این هم «لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ» است و این هشیاری‌ای است که از ازل بوده و شما همان هستید. می‌گوید برو همان را بَجو اگر زنده‌ای. غزل می‌گفت زنده‌ای یا مرده‌ای؟ اگر زنده‌ای سوار بُراق بشو، اگر مرده‌ای که هیچی.

رُو چننِ عشقی بَجو، گر زنده‌ای وَرَنَه وقت مختلف را بنده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶)

وگر نه بندهٔ زمان روان‌شناختی هستی. زمان روان‌شناختی هم یعنی هی نشان می‌دهد که این بالا می‌رویم، پایین می‌رویم، بالا می‌رویم، پایین می‌رویم. هی چیزها عوض می‌شوند، اندازهٔ ما هم عوض می‌شود، حال ما هم عوض می‌شود. این‌طوری نباید باشد. درست است؟ پس داریم راجع به صوفی عشق صحبت می‌کنیم.

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۳)

خداوند نه چیزی می‌زاید، نه هم زاده می‌شود، توجه می‌کنید؟ هر چیزی که زاده بشود و بزاید از جنس حادث است. جسم ما از جنس حادث است، تازه درست شده‌است. درست است؟ که الآن شعرش را می‌خوانیم، می‌گوید

که هرچه که حادث است من دوباره می‌کنم. چقدر خواندیم این را، دوباره امروز می‌خوانیم. هرچه حادث است و ذهن نشان می‌دهد باید دوباره کنید. چشمتان را به نور ازلی می‌گوید بدوزید، هرچه حادث است دوباره کنید. بله، دنباله همین به اصطلاح شعرها است یا بیت‌ها است.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن‌که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود، ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب آب می‌جو دائماً، ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

می‌بینید که من ذهنی نقش زشت و خوب دارد. خب مردم از ما تعریف می‌کنند یک تصویر ذهنی بالا می‌آید، عجب آدمی هستیم من، چقدر عالی هستیم من بابا، این نقش خوب است. یک‌دفعه چند نفر از ما بد می‌گویند و صفات بد ما را می‌گویند، ما از خودمان بدمان می‌آید.

می‌گوید به این اصلاً نگاه نکن، این را ذهن نشان می‌دهد. بلکه فضا را باز کن، به عشق خودت که اتحاد شما با خداوند است نگاه کن، به عشق درونت نگاه کن، به مطلوب خویش. مطلوب تو بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

به این نگاه نکن که این من ذهنی ضعیف است و حقیر است و تو را حقیر و ضعیف نشان می‌دهد. تو همت خودت، فضا را باز کن ببین که این فضای گشوده‌شده چه می‌خواهد؟ همت ما خواست ایزدی است در این لحظه با فضاگشایی، ای شریف، ای بزرگوار، ای صدر و بدر عالم، تو مرده نیستی. بعضی موقع‌ها من ذهنی ما را مرده ذهنی نشان می‌دهد، بعضی موقع‌ها هم زنده ذهنی. زنده ذهنی موقعی است که ما دیگر خیلی پر و بال گرفتیم و مردم هم از ما تعریف می‌کنند، رفتیم بالا، از نردبان ما و منی رفتیم بالا. «مرده‌ای» هم وقتی از آن بالا افتادیم پایین، مردیم، هیچ‌هیچی نداریم دیگر. مردم هم ما را تحویل نمی‌گیرند و اعتباری بین مردم نداریم، پیش خودمان هم حقیر شدیم. این جریان ذهن است. درست است؟



«تو به هر حالی که باشی می‌طلب»، یعنی به حالت نگاه نکن که حالِ ذهنیاتِ الآن خوب است یا بد است. گفتیم حالِ ذهنی ما همیشه در حال تغییر است. صوفیِ ذهنی حالش دائماً در حال تغییر است، ابنِ وقت است یعنی ابنِ، یعنی فرزندِ زمانِ روان‌شناختی است. «تو به هر حالی که باشی»، یعنی من‌ذهنیاتِ خوب است، بد است، خوب نشان می‌دهد، موفق نشان می‌دهد، نه شکست‌خورده نشان می‌دهد، فقط فضا را باز کن «می‌طلب» و آبِ آنوری را بجو.

آبِ جُستنِ معادلِ ضرب کردن یا پاره کردن خرقه هست. وقتی فضاگشایی می‌کنید، از طرف زندگی دم ایزدی می‌آید که همان صبا است و زنده‌کننده است، لذت‌بخش است به زبان غزل. «صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا».

شما ببینید که لحظه‌به‌لحظه لذت فضاگشایی و زندگی را می‌چشید؟ نه لذت من‌ذهنی، نه لذت خودنمایی، نه لذت این‌که من قدرتم بیشتر از شما است، پولم بیشتر از شما است، مهم‌تر از شما هستم، این‌ها لذت نیستند. لذتی که با من‌ذهنی می‌برید مواظب باشید ممکن است خطرناک باشد، خواهیم خواند امروز. می‌گوید این لذت‌ها سبب ساخته شدن چیزهایی می‌شود که ذهنی هستند و این‌ها را زندگی خواهد سوزاند. با لذت من‌ذهنی چیزی نسازید، این از نردبان ما و منی بالا رفتن است، خیلی خطرناک است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس ما متوجه شدیم که یا باید صوفی عشق باشیم که متوجه شدید چیست و جامهٔ همانندگی‌ها را بدرید، هر لحظه با فضاگشایی. اگر این کار را نکنید، به کار زندگی با من ذهنی ادامه بدهید، در این صورت شکست خواهید خورد و طبق آن غزل به صورت مرده درمی‌آید و اگر قصد این را نداشته باشید که جامه را بدرید، مثل گل باز بشوید، در این صورت به مرده‌ای تبدیل می‌شوید، ولی همان مرده می‌تواند دوباره سوار بُراق بشود، هشیاری سوار هشیاری بشود و در میدان چوگان و گوی بیاید، یعنی چوگان به دست بگیرد و گویِ همانندگی‌ها را بزند از مرکزش بپندازد بیرون و بزم ایجاد کند همان طوری که خواندیم.

اما ما می‌دانیم که گذاشتن همانندگی‌ها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها عین حماقت است، این نه تنها گفتهٔ مولانا است، گفتهٔ دین هم است.

**گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدو ماست و غول رهن است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷)

**هر که او عاقل بود، او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۸)

**عقل دشنام دهد، من راضی‌ام
زان که فیضی دارد از فیاضی‌ام**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۹)

می‌گوید پیغمبر فرمود که احمق هر که باشد، یعنی هر کسی برحسب همانندگی‌ها ببیند و هشیاری جسمی داشته باشد و صوفی عشق نباشد، صوفی ذهنی باشد، در زمان روان‌شناختی باشد با هشیاری جسمی و من‌ذهنی، این احمق است. هر که باشد، فامیل من باشد، فرزند من باشد، پدر من باشد، هر که باشد این دشمن ما است و این غول راهزن است، این آدرس غلط می‌دهد به ما. توجه می‌کنید؟ این حرف دین است.

هر کسی که عاقل است، مرکزش را عدم می‌کند، برحسب زندگی می‌بیند، به صورت هشیاری سوار هشیاری، سوار بُراق می‌شود و این بزم زندگی را در درونش باز می‌کند این عاقل است. می‌گوید او جان ما است. «هر که او عاقل بود، او جان ماست»، بعضی نسخه‌ها هست «از جان ماست». «روح او» یعنی هشیاری او و ارتعاش او، «ریح او»، یعنی بوی او، گل ما است. این همان گلی است که باز می‌شود، «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا».



عقل یعنی عاقل. عاقل اگر به من می‌گوید فحش بدهد، من راضی هستم. چه کسی می‌گوید این را؟ پیغمبر می‌گوید. «زآن‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام»، برای این‌که از فیاضی من که من به زندگی زنده‌ام، به خرد زندگی زنده‌ام، آن هم از آن فیض دارد، شاید من الآن متوجه نیستم.

یعنی هر کسی که فضا را باز کند، از جنس زندگی باشد در این لحظه، اگر به ما فحش هم بدهد، ما باید راضی باشیم، باید ببینیم که کجا دارم اشتباه می‌کنم من؟ چون او از جنس زندگی است. پس اگر یک بیتی از مولانا می‌خوانم شبیه دشنام است، من باید راضی باشم، چرا؟ من از جنس فیاضی هستم، یعنی فیض خداوند را دارم، آن هم از جنس همان است، شاید آن وسیع‌تر از من است، دارد عیب من را می‌گوید، عقل، در این‌جور موارد یعنی عاقل، عاقل «دشنامم دهد، من راضی‌ام»، «زآن‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام».

این هم حدیث است:

«الاحمقُ عدوی و العاقلُ صدیقی.»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

(حدیث)

احمق کسی است که برحسب همانندگی‌های جسمی می‌بیند. عاقل کسی است که مرکزش عدم است، فضاگشا است.

این مثل اندر زمانه جانی است
جان نادانان به رنج ارزانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳)

زآن‌که جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۴)

جاهل: نادان

آن دکان بالای استاد، ای نگار
گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۵)

نگار: محبوب، معشوق

کژدم: عقرب



می‌گویند این مثلثی که داریم می‌زنیم در زمانه اهمیت حیاتی دارد که ما بفهمیم، همین، همین چیزی که گفتیم الان، این دنباله آن نیست، ولی همین که می‌گوییم شما زمین تا آسمان فرق دارد در این لحظه فضا را باز می‌کنید و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی می‌دانید یا نه آن را جدی می‌گیرید و فضا را می‌بندید، مقاومت می‌کنید، این اهمیت حیاتی دارد برای شما و جان احمقان که الان فهمیدیم احمق کیست،

«الاحمقُ عدُوِّي وَ العاقلُ صدِيقِي.»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

(حدیث)

احمق کسی است که برحسب همانندگی می‌بیند و من‌ذهنی دارد. «جان نادانان به رنج ارزانی است»، این‌ها باید درد بکشند، برای این‌که جاهل ناموس دارد، خجالت می‌کشد از استاد، خودش را نمی‌شکند، «ز آن‌که جاهل ننگ دارد ز اوستاد»، به ناچار «رفت و دکانی نو گشاد». هر کسی با من‌ذهنی یک دکان باز کرده، اما آن دکان روی دکان زندگی است. «آن دکان بالای استاد، ای نگار»، دکان من‌ذهنی ما بالای استاد زندگی است، آن زیر زندگی است.

آن دکان بالای استاد، ای نگار گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۵)

نگار: محبوب، معشوق

کژدم: عقرب

که در غزل داشتیم «کزیار دور ماند و گرفتار خار شد»، این خار از یک طرف از زندگی جدا شد، شادی آن را از دست داد، خرد آن را از دست داد، از طرف دیگر دچار بی‌خردی، حماقت و دردهای من‌ذهنی شد.

آن دکان ما که الان ما باز کرده‌ایم، بیشتر انسان‌ها باز کرده‌اند، بالای دکان اصلی است، بالای زندگی است که این دکان متوجه نیستیم گندیده است، پر از درد است، پر از کژدم و پر از مار است، یعنی هر لحظه ما به خودمان و به یکی با فرمان، عملمان ضربه می‌زنیم، مسئله درست می‌کنیم، مانع درست می‌کنیم، دشمن می‌سازیم، کارافزایی می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد پخش می‌کنیم هم به صورت جمعی، هم به صورت فردی.

شما ببینید می‌کنیم یا نه؟ اگر می‌کنیم، پس بنابراین ما نادان هستیم، هر کسی هر جا درد ایجاد می‌کند نادان است، خداوند درد ایجاد نمی‌کند، هر کسی که از جنس مولانا باشد درد ایجاد نمی‌کند، ما باید به همدیگر کمک بکنیم و چاره‌ای نداریم این غزل زیبا را ما عمل کنیم.



ای صوفیان عشق، بدرید خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
ز این هر دو درد رست گل از امر «اِنْتِیَا»
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ضرب جامه: تخریب خرقه، دریدن خرقه
اِنْتِیَا: شما دو نفر بیابید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).

فرمان «اِنْتِیَا» را باید اجرا کنیم. و ما این سه بیت را داشتیم، شما الآن دیدید که پیغمبر فرمود، می‌گوید که هر کسی احمق باشد دشمن ما است. هر کسی که عاشق چیزها باشد و کور باشد، به خاطر این که مرکزش جسم است، نمی‌تواند چیزها را به‌طور کامل ببیند. این سه بیت را بارها خوانده‌ایم:

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غرض‌ها پرده دیده بُود
بر نظر چون پرده پیچیده بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طِم و رَم
حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ یُعْمَى و یُصِمُّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِم: دریا و آب فراوان
رَم: زمین و خاک
با طِم و رَم: در این جا یعنی با جزئیات

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ یُعْمَى و یُصِمُّ»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

باز هم حدیث است، باز هم از دین آمده. ببینید چه می‌گوید، می‌گوید خداوند می‌خواهد تو زاهد بشوی، این زاهد زاهد خوب است، یعنی پرهیزکار، پرهیز کنی از آوردن همانیدگی‌ها به مرکزت و دیدن برحسب آن‌ها که تو را



احمق می‌کند می‌گوید. «تا غَرَض» یعنی برحسب چیزها دیدن را بگذاری و ناظر ذهنت بشوی، ناظر اوضاع باشی، اوضاع را به مرکزت نیاوری.

«کاین غَرَض‌ها» یعنی این همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها پرده چشم عدم ما است و بر هشیاری نظر که خداوند با هشیاری نظر می‌بیند، هشیاری نظر غیر از هشیاری جسمی است. چیزها در مرکز هشیاری جسمی، عدم مرکز هشیاری نظر. بر هشیاری نظر می‌گوید این مثل پرده پیچیده می‌شود.

پس بنابراین همه‌چیز را نمی‌تواند با جزئیات ببیند، نه در این جهان همه‌چیز را نمی‌تواند ببیند، کسی که همانیده است اوضاع را درست نمی‌بیند، کسی که فضا را باز کرده، بنابراین از جنس زندگی شده، می‌داند از جنس زندگی است، به صورت زندگی حاضر و ناظر است همه جزئیات را می‌بیند و همه جزئیات هم گفتیم با هماهنگی با هم کار می‌کنند.

«پس نبیند جمله را با طِمَّ و رِمَّ» یعنی با جزئیات. درست است؟ اگر هشیاری نظر داشته باشی، آینه‌ای هستی که خودت را می‌بینی، می‌دانی از جنس چه هستی، ذهنت را هم می‌بینی با جزئیاتش، آن جزئیات هم با هم هماهنگ هستند. در بدنت تمام جزئیات با هم هماهنگ هستند.

پس نبیند جمله را با طِمَّ و رِمَّ حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمَّ: دریا و آب فراوان
رِمَّ: زمین و خاک
با طِمَّ و رِمَّ: در این جا یعنی با جزئیات

یعنی عشق تو به اشیا، عشق تو به اشیا یعنی چه؟ یعنی آوردن اشیا به مرکزت و دیدن برحسب آن‌ها تو را کور و کر می‌کند. درست است؟ شما می‌خواهید کور و کر باشید؟ نه. پس چیزها را به مرکزتان نیاورید. چیزها چه هستند؟ هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، عدم را ما با ذهن نشان نمی‌دهیم، ولی اگر هر چیزی که می‌خواهد بیاید به مرکزت «لا» کنی، چه می‌ماند؟ اگر آن نیاید، جایش خالی می‌ماند، جای خالی همان عدم است و خداوند است. درست است؟ و اگر شما زاهد بشوید و ناظر بشوید طبق این بیت، درست است؟

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غَرَض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)



اگر همین بیت را اجرا کنی و فضا باز بشود، در دلت خورشید یعنی خداوند یا زندگی یک نوری مستقر می‌کند که اخترها، یعنی ستارگان یا همانیدگی‌ها، از ارزش می‌افتند، می‌فهمی که این‌ها شوخی هستند، بازی هستند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

پیش همه ما، همه ما اگر فضا گشوده بشود، خورشید یا خداوند یا زندگی نور نظرش را بنشانند، بنشانند یعنی مستقر کند، به طوری که شما دیگر با نور نظر ببینید، در این صورت متوجه می‌شوید که چیزها زندگی ندارند، پولت زیاد و کم می‌شود، معتبر است زیاد و کم می‌شود، ولی به حال شما اثری ندارد.

پولت، همسرت، بچه‌ات، هر چیزی که با آن نقطه‌چین‌ها همانیده بودی این‌ها اختر هستند. الآن درخشان هستند برای این که نورت را سرمایه‌گذاری می‌کنی روی آن‌ها. چرا این‌ها روشن هستند؟ برای این که زندگی شما را می‌گیرند تا روشن باشند. شما چرا زندگی‌تان را می‌دهید به آن‌ها، آن‌ها روشن باشند که شما نتوانید زندگی بکنید؟ شما مستقل از آن‌ها زندگی دارید.

این ابیات را می‌خوانم، بارها گفته‌ام خدمتان که ترکیب، ترتیب، تکرار، این‌ها را همین‌طور که می‌خوانیم شما باید تکرار کنید. بالاخره این طریقی که به شما ارائه می‌کنیم برای شما مشخص بشود، مجسم بشود، واضح بشود که چه داریم می‌گوییم ما. توجه می‌کنید؟

این بیت‌ها به شما کمک می‌کنند به شرطی که شما این قدر تکرار کنید که این‌ها حاضر باشند آن‌جا، شما از آن بتوانید استفاده کنید، نه این که حالا یک چیزی یاد می‌آید و این‌ها، نه. این قدر باید تکرار کنید که در دسترس باشند، در ذهنت در دسترس باشند.

این هم مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، حالا که این همه خواندیم راجع به این که نباید احمق بشویم، نادان بشویم و چیزها را در مرکزمان بگذاریم، ما را کور و کر می‌کند عشق آن‌ها، همه این‌ها را خواندیم، الآن به عمل واهمانش می‌توانیم دست بزنیم. توجه می‌کنید؟ عمل واهمانش یعنی درک این موضوع که چیز ذهنی نباید به مرکز بیاید، مهم نیست، پس تسلیم می‌شوم یا فضاگشایی می‌کنم.



تسلیم یا فضاگشایی یا آگاهی این‌که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد جسم است، نباید به مرکز بیاید و بازی است، در این صورت فضا در مرکز من باز می‌شود، می‌شود عدم، متوجه می‌شوم که آن چیز هُل داده شد به حاشیه، دیگر در مرکز نیست. اگر هم دارم، یعنی می‌توانم داشته باشم، من می‌توانم پولم را داشته باشم، ولی در مرکز نباشد. درست است؟

پس متوجه می‌شوم که دوتا خاصیت در من بوده که خبر نداشتم، یکی شکر و قدردانی و قانون جبران و این‌جور چیزهاست که جمعاً اسمش را بگذارید شکر. دومی صبر است. یک دفعه متوجه می‌شوم آن عجله‌ای که در من ذهنی داشتم، این تبدیل شد به صبر و تأنی، یک حالتی که دیگر می‌دانم این گل که باز می‌شود، «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا»، یک دفعه که باز نمی‌شود که، یواش یواش باز می‌شود. درست است؟

پس من باید صبر داشته باشم، یعنی از وقتی که مرکز عدم شده من هی فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، عجله هم ندارم، می‌دانم اگر عجله بکنم و شتاب بکنم، این از «هَزَّة» شیطان است، این کار شیطان است، کار من ذهنی است. پس صبر می‌کنم.

صبر یعنی تن دادن به زمان قضا و کُنْ فکان، مثل گل دیگر، همین که مثال زده دیگر. شما می‌گویید من هم مثل گل، هر جور آن را باز می‌کند در درون من چون مرکز عدم است دارد کار می‌کند روی من، من صبر می‌کنم.

نمی‌خواهم تندتند و با هیچ‌کس هم خودم را مقایسه نمی‌کنم. من من ذهنی ندارم، بگویم که من زودتر از شما به حضور می‌رسم، در تمام زمینه‌ها از جمله حضور بهتر از شما هستم. چه کسی دارد صحبت می‌کند؟ من ذهنی. چه چیزی دارد؟ شتاب. شتاب از کجاست؟ از نیروی محرکه شیطانی است، مال نیروی ذهن است.

و بعد متوجه می‌شوم که دائماً به یک عملی دست می‌زنم به نام پرهیز و الآن «حق همی خواهد که تو زاهد شوی» در این‌جا معنی می‌دهد. «تا غَرَض بگذاری و شاهد شوی» که همین الآن خواندیم، معنی می‌دهد این‌جا. فضا را باز می‌کنید، ناظر می‌شوید.

پس شما را این فضاگشایی و صبر و شکر و پرهیز صوفی عشق می‌کند و می‌بینید یواش یواش شناسایی می‌شود این همانیدگی‌ها. تا یک چیزی می‌خواهد به مرکزتان بیاید چون حاضر هستید، ناظر هستید و دارید نگاه می‌کنید، حواستان هم روی خودتان است، نمی‌گذارید بیاید، نمی‌گذارید بیاید، می‌گویید لازم نیست بیاید.



و در نتیجه آن خرقه دریده می‌شود. دریده شدن خرقه یعنی شناسایی شما، یک چیزی دائماً می‌آمده به مرکز شما مثل پول، الآن نمی‌آید. الآن این قدرت را از او گرفته‌اید، برای این‌که عاشقش نیستید، برای این‌که این‌که این‌که شما را کور و کر کرده بود و زمان کور و کری یادتان می‌آید که چه بلاهایی سر خودتان آورده‌اید به خاطر او.

و بلا همین‌جا است، چون آن مرکز بود، پول، چه می‌دانم، همسرم، بچه‌ام، مقامم، قدرتم، این سبب شده بود از خداوند دور بمانم و دوتا درد داشته باشم: دوری از او، از دست دادن شادی او، و غم‌ها و غصه‌ها و مسئله‌سازی‌های من‌ذهنی.

من دیگر از امرِ «اُنْتِیا» اطاعت کردم و در نتیجه می‌بینم که این شکل آمد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم یا تسلیم می‌شوم، پس بنابراین اتفاق این لحظه را که پیغام زندگی است گفتیم، پیغام خداوند با اتفاق این لحظه می‌آید، اتفاق این لحظه می‌آید که شما فضاگشایی کنید، وَالسَّلَام.

با ذهن ارزیابی نکنید، ناله و شکایت نکنید، واکنش ذهن را نگذارید بالا بیاید. وقتی ذهنتان حرف می‌زند شما باید بگویید «اُنصِتوا»، خاموش باش، حرف نزن، من می‌خواهم فضا باز کنم در اطراف این اتفاق. پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند.

پس از یک مدتی شادی بی‌سبب، شادی بی‌سبب می‌آید و می‌بینید که داریم امرِ «اُنْتِیا» را اطاعت می‌کنیم، داریم می‌رویم به طرفش و وقتی فضا باز می‌شود فرم ما هم دارد می‌رود، فرم ما هم دنبال این است، دنبال مرکزمان است. و پس از یک مدتی ما به خلاقیت دست می‌زنیم. می‌بینیم که از وقتی که امرِ «اُنْتِیا» را اطاعت کردیم داریم می‌رویم و تصمیم هم گرفته‌ایم که به زور نرویم. درست است؟

و الآن اشعاری می‌خوانیم دوباره یادآوری می‌کنم که باز هم در ذهن مرادات ما اشکسته‌پاست و اجبار این است که ما برویم. چه خوب است که با اخلاق خوب برویم.

خب، در ضمن ما الآن می‌دانیم که وقتی آمدیم همانیده شدیم، یعنی در مرکز ما همانیدگی‌ها بودند که الآن رفته‌اند حاشیه آن نقطه‌چین‌ها [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ما برحسب آن‌ها ایجاد هنر کردیم. هر کسی چیزی یاد می‌گیرد، با آن همانیده می‌شود و می‌گوید این هنر من است، این فن من است، این مهارت من است، من در این چیز یا در این دهتا چیز خوب هستم، برحسب آن‌ها می‌خواهد بالا و خودی نشان بدهد و می‌خواهد مردم دست بزنند، بله، بله و آن‌ها سبب بدبختی ما هستند. این را خوانده‌ایم، الآن هم می‌خوانیم.



هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

یعنی همه مان تقریباً آمده ایم یک چیزی یاد گرفته ایم، برحسب آن می خواهیم خودنمایی کنیم و همین ها سبب بدبختی ماست. نه که آن ها را یاد گرفته ایم بد است ها! برحسب آن ها بلند می شویم، آن ها غرض های ماست، برحسب آن فکر می کنیم، برحسب آن من داریم.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان نه کپ دلّ علی النار الدخان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵)

«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند، نه آن که فقط بگوید تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است.»
کپ: گپ، گفت و گو کردن
دلّ علی النار الدخان: دود بر آتش دلالت دارد.

می گوید هنر این است که، شما باید هنر این را بدانید که فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به او زنده بشوید. درست است؟ این فضاگشایی، زنده شدن به او است که هنر حساب می شود.

«خود هنر آن دان که دید آتش» عشق را عیان، نه حرف زدن و استدلال کردن و سبب سازی در ذهن که بله اگر خداوند نبود، این جهان پس چه کسی خلق می کرد؟ شما یک میزی می بینید، می گوید خوب یک نجاری بوده این را درست کرده، در نتیجه پس این جهان را یکی درست کرده. این چیست؟ این یعنی وقتی دود را می بینید، می گوید دود علامت آتش است، نه. خود آتش باید بشوید.

«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا» و عیناً ببیند، یعنی باید تبدیل به خداوند بشوید به بی نهایت و ابدیت او. «نه آن که فقط بگوید تصاعد دود دلیل بر وجود آتش است»، یعنی دود دارد بلند می شود یعنی آتش است دیگر، اگر آتش نبود که دود بلند نمی شد که، این یعنی چه؟ یعنی سبب سازی ذهن.

فضاگشایی، زنده شدن به او یعنی دیدن آتش به صورت عیان. عیناً تبدیل به عشق می شوید. پس صوفی عشق تبدیل به عشق می شود. شما باید این تبدیل را در خودتان ببینید. تبدیل خودتان باید حواستان به خودتان باشد، کسی دیگر نمی تواند انجام بدهد. خودتان روی خودتان کار کنید. درست است؟

کَبّ یعنی گفت و گو، دَلّ یعنی دلیل هست، الدُّخان یعنی دود بر آتش. توجه می‌کنید؟ یعنی سبب‌سازی ذهن. درست است؟ و این بیت:

هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

این را دیگر شما هر روز بخوانید، ببینید که آیا من برحسب یک خاصیتی که در زندگی‌ام یاد گرفتم بلند می‌شوم، می‌گویم آهای مردم این را ببینید؟ یعنی دارم منم را نشان می‌دهم و به اندازه‌ای که منم را نشان می‌دهم حال من ذهنی دارم. دارم اگر هم عبادت کنم برای حال من ذهنی‌ام می‌تنم به خداوند. این عبادت نیست.

عبادت این است که شما فضا را باز کنید، حاضر بشوید، ناظر بشوید، از جنس زندگی بشوید و بنابراین هر کدام از ما هنری یاد گرفته‌ایم و این را ارائه می‌کنیم و همین سبب بدبختی ما می‌شود. این نمی‌گوید هنر یاد نگیرید ها! می‌گوید آن هنر، آن فن، آن مهارت را به مرکزتان نیاورید، با آن همانیده نشوید و این‌ها را جزو سبب بدانید. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد سبب است یا حادث است.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زآن‌که حادث حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

می‌بینید که در مورد این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این صادق است. وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید شما هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد دوپاره می‌کنید، یعنی در این لحظه فقط خدا را می‌بینید، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما شوخی است. در آن‌جا هم گفت اگر پرسید چه چیزی می‌خواهی، گفت که فقط تو را می‌خواهم، پس فضا را باز می‌کنید.

تو را می‌خواهم یعنی فضا را می‌گشایم، فضا را نمی‌بندم، واکنش با ذهن نشان نمی‌دهم، خاموش می‌شوم برحسب ذهن. پس بنابراین این هنر، این یعنی چه؟

شما استدلال می‌کنید در ذهنتان، یعنی در ذهن هستید. و اگر در ذهن باشید، سبب‌سازی کنید، بدبختی می‌آورد این. و شما باید به سبب، علت‌های ذهنی نگاه نکنید که این‌ها حادث هستند. حادث غیر از آن خاصیت و جنس ازلی ما است.



من سبب را ننگرم، کآن حادث است زانکه حادث، حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

یک چیز ذهنی در ذهن، سبب یک چیز ذهنی است، یک چیز ذهنی است، ما را در ذهن زندانی می‌کند. بنابراین فضا را باز می‌کنم، لطف ازلی را، آنکه از اول بوده آن را نگاه می‌کنم و هرچه که حادث یعنی ذهن نشان می‌دهد دوپاره می‌کنم. واضح است.

حادث یعنی تازه پدید آمده. اصل ما که امتداد خداوند است تازه پدید نیامده. جسم ما تازه پدید آمده، فکرهای ما تازه پدید آمده. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و فرم دارد تازه پدید آمده. پس این‌ها نمی‌تواند مرکز ما بیاید. توجه می‌کنید؟ حفظ کنید، این دو بیت را باید همه حفظ باشند. تمام این بیت‌ها را که می‌خوانم شما باید این قدر بخوانید اگر جدی هستید، حفظ باشید.

و در اثر خاصیت پیدا کردن، فن یاد گرفتن ما زرنگ شدیم. اما دارد می‌گوید:

بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)

زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۲)

گولی: حماقت، در این جا بلاهت عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی

گولی یعنی حماقت، در این جا بلاهت عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی. بله؟ پس «بیشتر اصحابِ جَنَّتِ ابله‌اند» یعنی همه کسانی که در بهشت هستند، این‌ها فضا را باز کرده‌اند، نسبت به زرنگی‌های من‌ذهنی ابله‌اند. یعنی یک من‌ذهنی این‌ها را ببیند می‌گوید این‌ها ابله‌اند، چیزی نمی‌فهمند. یک من‌ذهنی تمام‌عیار به مولانا نگاه کند می‌گوید این آدم ابله‌ی است، زرنگ نیست. در کار دنیا من همه‌چیز را می‌دانم، می‌دانم چه چیز را از کجا بخرم، چند بفروشم، چقدر سود ببرم، چه‌جوری انباشته کنم سرمایه را و یا سبب‌سازی بکنم. سبب‌سازی ذهنی همین شرّ فیلسوفی است. فیلسوف کسی است که فضا را باز کند به زندگی وصل بشود. کسی که فضا را بسته، در من‌ذهنی‌اش استدلال می‌کند، این فیلسوف بد است، برای همین می‌گوید «شرّ فیلسوفی».

یعنی همه ساکنان بهشت ابله‌اند نسبت به

زرنگی‌های ذهن. قانون جبران را رعایت می‌کنند، می‌گوید این‌ها راستگو هستند، این‌ها فضاگشا هستند. بنابراین به ما هم می‌گوید خودت را عریان کن از فضل، فضل همین است که ما آمدم گفتیم که

هریکی خاصیت خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

فضل یعنی دانش و فضیلتی که به اصطلاح کسب کرده‌ایم. «فضول» یعنی زیاده‌گویی، در واقع هر حرفی با من‌ذهنی می‌زنیم و این فضاگشایی ما حرف نمی‌زند فضولی ماست، فضولی من‌ذهنی است که زیاده‌گو هم هست، می‌بینید چقدر زیاده‌گو هستیم. می‌گوید خودت را عریان کن تا رحمت ایزدی به تو نزول کند.

زیرکی یعنی همان من‌ذهنی، فضل و فضول در ذهن، ضد شکست و نیاز است. شکست یعنی تسلیم، یعنی من عاجزم، نمی‌دانم و نیازمند این فضای گشوده‌شده و خرد ایزدی هستیم. به ما می‌گوید زیرکی را واگذار و با حماقت فضای گشوده‌شده بساز. ولو این‌که فضاگشایی می‌کنی می‌بینی راستگو شدی، اسرار را پنهان نمی‌کنی، از مردم نمی‌ترسی، ناموس نداری، دردهایت را می‌اندازی، اعتراف می‌کنی به دردهایت، مسائلت را بین مردم می‌گویی، چیزی را پنهان نمی‌کنی. می‌بینید من‌های ذهنی چقدر پنهان‌کار هستند، همه‌چیز را قایم می‌کنند، هیچ‌کس هیچ‌چیزی را نفهمد، حالمان خیلی خوب است، خیلی خوشبختیم، همه‌چیز داریم.

زیرکی بگذار، با گولی فضای گشوده‌شده بساز. هرچه من‌ذهنی‌ات می‌گوید که نه این حماقت است، این سادگی است، پولت را در این راه خرج نکن، فضا را باز نکن، این حرف‌ها چیست؟ یک فنون و زیرکی‌هایی من‌ذهنی به



ما یاد داده که هرچه بیشتر بهتر. بیشتر همانیده بشو، خودت را کور و کر کن، این بهتر است. می‌گویند این را بینداز کنار، این ضد شکست است. توجه کنید ضد شکست، ما باید شکسته بشویم، ما باید خم بشویم. این طوری نباشد که ما بگوییم ناموس ما اجازه نمی‌دهد، ما به همه گفتیم آقا ما کامل هستیم، الان بیاییم بگوییم فلان عیب را داریم؟ این زشت نیست این؟ آبروی ما نمی‌رود؟ مردم چه می‌گویند؟ نمی‌خواهد بشکند، می‌خواهد ناموسش را حفظ کند. آقا اصلاً درد نداریم ما! درد چیست؟ مردم درد دارند، ما هیچ چیزی نداریم. یک دقیقه دیگر خشمش بالا می‌آید، رنجشش بالا می‌آید، غیبتش بالا می‌آید، شروع می‌کند به نالیدن، شروع می‌کند از گذشته حرف زدن.

یکی از چیزهایی که در این غزل هست می‌گویند از کسی که از گذشته حرف می‌زند واقعاً این صوفی نیست. کسی که از گذشته حرف می‌زند باید از او دوری کنی. این آدم زندگی خودش را خراب خواهد کرد، زندگی شما را هم خراب خواهد کرد. می‌بینی یک عده‌ای می‌روند گذشته‌ها را می‌آورند، فلان موقع فلان کار را کردیم، بهمان موقع فلان. بابا رها کن! تمام شده، این قدر به گذشته حسرت نخور، این یعنی من ذهنی. زیرکی ضد شکست است و نیاز به خداوند، «زیرکی بگذار و با گولی بساز».

زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز تا چه خواهد، زیرکی را پاک‌باز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۳)

زیرکان با صنعتی قانع شده ابلهان از صنّ در صانع شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۴)

زآن‌که طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۵)

کاز: فریب‌کاری
صنّ: قدرت آفریدگاری
صانع: آفریدگار
نهار: روز

کاز یعنی فریب‌کاری. صنّ: قدرت آفریدگاری. صانع: آفریدگار. نهار یعنی روز.



خب زیرکی دام است. «زیرکی دان دام بُرد و طمع و کاز»، می‌بینید زیرکی من‌ذهنی را خیلی پایین می‌آورد مولانا، هیچ ارزشی به آن نمی‌دهد، یک سرمایه منفی هست برای هر کسی، درحالی‌که در من‌ذهنی زیرکی را ما خوب می‌دانیم. این دام طمع است، حرص است، بردن به وسیله من‌ذهنی است، فریب‌کاری است. می‌گوید آدمی که پاک‌باز است، فضا را باز می‌کند، همانیدگی‌ها را می‌خواهد همه را ببازد، زیرکی را می‌خواهد چکار کند؟

زیرکان با یک صنعت و فن من‌ذهنی قانع شده‌اند، اما ابلهان که فضا را باز می‌کنند به صنع دست می‌زنند، به آفریدگاری دست می‌زنند، فضا را باز می‌کنند، آن فضا می‌آفریند. شما مثلاً فکر جدید می‌آفرینید، حال جدید از آن جا می‌آید. غزل هم می‌گوید: «زآن حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست».

زآن حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست

چون خویِ صوفیان نبود ذکرِ مامَظی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

مامَظی: آنچه که گذشته است.

ای جان صوفیان، ای خداوند، ای زندگی از آن حال‌ها بگو، نه از حال‌های من‌ذهنی که گذشته. ما در حسرت حال‌های من‌ذهنی گذشته هستیم. از آن حال‌ها بگو که هنوز برای ما پیش نیامده. چون هرچه فضا را بازتر می‌کنی و صنع به‌کار می‌افتد و می‌گذاری آفریدگار کار کند، زندگی کار کند، حال‌های جدید پیش می‌آید. هر فضای گشوده‌شده همراه با یک حال است. پس می‌گوییم من بگذار فضایم بازتر بشود، بازتر بشود، به حال‌های جدیدی که تا حالا نبوده دست پیدا کنم.

پس ابلهان، آن‌هایی که فضا باز می‌کنند، از صنع به صانع رسیدند. خودشان آفریدگار شدند، از جنس او شدند، برای این‌که طفل خرد در روز، مادرش دست و پایش است. طفل کوچولو که چهار دست و پا راه می‌رود، در روز مادرش دست و پایش است. ما هم الآن که فضا را باز می‌کنیم، مادر ما که این فضای گشوده‌شده است، خود زندگی است، دست و پای ماست. و این نشان می‌دهد که اگر پای ما، پای من‌ذهنی ما روا نباشد، این بیت را دارد تبیین می‌کند:

از غیب رو نمود صلایی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

روا: مخفف روان، رونده



اگر پایت روان نیست، توجه می‌کنید؟ ما هم باید مثل طفل کوچک باشیم، زندگی مادر ما است، در روز، این‌طوری نیست که شما بگویید طفل دوساله این در شب نمی‌بیند، روز که خودش می‌رود خیابان و غذا می‌خرد و زیر ماشین نمی‌رود، نه. ما هم مثل طفل دوساله هستیم که فضا را باز می‌کنیم، مادرمان که زندگی است، در روز که من ذهنی می‌بیند می‌گوید روز است، دست و پای ما اوست، زندگی است نه من ذهنی. اگر صنعت بکنیم، فن به‌کار ببریم، با من ذهنی زرنگی بکنیم، از پا درمی‌آییم.

البته می‌بینید همه این‌ها ترک ادب است. توجه کنید، در این لحظه زندگی می‌خواهد به ما کمک کند، یک اتفاقی را برای ما پدید می‌آورد. البته ما این‌ها را همه نتیجه سبب‌سازی می‌دانیم، ولی زندگی به‌وجود می‌آورد، یک پیغامی تویش هست. در وهم ما آن‌طور که فکر می‌کنیم با من ذهنی و زرنگی می‌کنیم، ترک ادب است.

وآن‌که اندر وَهْم او ترکِ ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

به ترتیب داریم می‌خوانیم. در این وهم من ذهنی و در سبب‌سازی ما، در زرنگی ما چیست؟ بی‌ادبی در مقابل خداوند هست. و بی‌ادبی ما را سرنگون خواهد کرد، «بی‌ادب را سرنگونی داد رب» می‌دانید. و

پیشِ بینایان کُنِ ترکِ ادب نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فِطْنَت و نورِ هُدی بهر گُوران روی را می‌زن جَلَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

پیشِ بینایان حَدَث در روی مال ناز می‌کُن با چنین گندیده‌حال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

نار: آتش
حَطَب: هیزم
فِطْنَت: زیرکی، باهوشی
حَدَث: مدفوع، ادرار

درست است؟ نار: آتش. حَطَب: هیزم. فِطْنَت: زیرکی، باهوشی. حَدَث: مدفوع، ادرار.

«پیش بینایان»، پیش اولاً خداوند در این لحظه، بعد از آن بینایانی مثل مولانا ترک ادب می‌کنی. چرا؟ برای این‌که توهم داری. اصلاً نگهداری من‌ذهنی و کار با سبب‌سازی، در توهم او بودن، در حال من‌ذهنی بودن، نیاز روان‌شناختی داشتن، هشیاری جسمی، زمان روان‌شناختی، ترک این لحظه، این‌ها همه چیست؟ ترک ادب اول در مقابل خداوند است. بعداً هم که ما ناموس داریم می‌گوییم ما خَم نمی‌شویم، نمی‌شکنیم، زرنگیم، بلدیم، پیش مولانا خَم نمی‌شویم، آبرویمان می‌رود، می‌خواهیم سرنگون بشویم هم جمعاً هم فرداً. شما این کار را نکنید.

پس «پیش بینایان» اول خداوند در درون، بعد پیش آدم‌هایی مثل مولانا ترک ادب می‌کنیم. برای همین است که ما طعمه‌چه هستیم؟ نار شهوت هستیم. «حَطَب» یعنی هیزم، ما هیزم آتش شهوت هستیم. آتش شهوت یعنی چه؟ یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان و دچار شهوت آن می‌شویم. شهوت یعنی این‌که ارضا شدن با آن، همین لذت من‌ذهنی است و این ما را خواهد سوزاند می‌گوید. «نار شهوت را از آن گشتی حَطَب» یعنی هیزم.

و چون آن زیرکی و باهوشی و هدایت ایزدی را نداری، این را کی داریم ما؟ با فضای گشوده‌شده، «چون نداری فِطْنَت و، نور هُدی»، نور هُدی یعنی فضاگشایی و هدایت زندگی، آن را نداری و آن فِطْنَت، زیرکی، باهوشی این مثبت است، این مال زندگی است، چون نداری زیرکی و نور هدایت زندگی را، «بهرِ کوران» یعنی من‌های ذهنی «روی را می‌زن جلا». یعنی همین سطح را، ظاهر را نگه دار، ناموست را نگه دار، بگو من باسواد هستم، یک چندتا شعر بخوان و بگو می‌دانم و حالم خوب است یا استاد باش. «پیش بینایان»، آن موقع بیا پیش بینایانی مثل مولانا، این کثافت را در رویت بمال. آخر می‌شود که آدم من‌ذهنی داشته باشد بعد بیاید به مولانا هم ایراد بگیرد؟ مقاومت کند؟ بگوید این‌جایش را اشتباه کرده؟ «پیش بینایان، حَدَث» یعنی کثافت را «در روی مال»، «ناز می‌کن» بگو نیازمند نیستم. ناز کردن، حس بی‌نیازی کن با این حال‌گننده‌ها. ما نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. درست است؟ این بیت‌ها را شما دوباره می‌خوانید و خلاصه به خودتان یک نگاهی می‌کنید. یادمان باشد ترکیب، ترتیب، تکرار.

و ببینید این لحظه گفتم طرح زندگی این است که اتفاقی را به‌وجود می‌آورد که بازی است. شما فضاگشایی کنید تا شما را نجات بدهد. شما مقاومت می‌کنید. و درحالی‌که مقاومت می‌کنیم ادعای دانایی می‌کنیم در مقابل دانایی ایزدی و او می‌خواهد چکار کند؟ ما را از این گِل بکشد بیرون، ولی ما ادعا می‌کنیم که ما خودمان می‌دانیم، بلدیم.



آبِ ما محبوسِ گلِ مانده‌ست، هین
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

طین: گل

خداوند دارد این حرف‌ها را می‌زند. ما می‌گوییم آب ما، هشیاری ما جذب همانیدگی‌ها است در ذهن، محبوس گل است، محبوس همانیدگی‌ها است. خدایا، بحر رحمت، جذب کن ما را از این گل. خداوند می‌گوید، بحر می‌گوید من تو را جذب می‌کنم می‌کشم، ولی تو ادعا می‌کنی که آب خوش هستی، صافی هستی، ناب هستی، چرا این ادعا را می‌کنی؟

«لاف تو»، ادعای تو در این لحظه تو را محروم می‌کند. تو این پندار را ترک کن، پندار این‌که من عاقلم، من می‌دانم، من با سبب‌سازی کارهایم را پیش می‌برم، این «پنداشت» است. پنداشت یعنی تصورات من‌ذهنی، «ترک این پنداشت کن»، فضا را باز کن، از خرد من استفاده کن. «در من درآ»، «در من درآ»، امر «اِئتیا». پس برای امر «اِئتیا» اجرایش باید هرگونه لافی را، لاف در این‌جا به معنی ادعا، لاف به معنی دروغ هم هست. لاف تو، دروغ تو، ادعای تو، تو را محروم می‌کند.

آیا دروغ و ادعای شخص شما، شما را محروم می‌کند؟ خداوند می‌خواهد شما را از این گل همانیدگی‌ها جذب کند بکشد ببرد. شما خودتان خودتان را در این لحظه با مقاومت محروم می‌کنید؟ جوابش را به خودتان بدهید.

آبِ گلِ خواهد که در دریا رَوَد
گلِ گرفته پای آب و می‌کشد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشک و او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

آن کشیدن چیست از گل آب را؟ جذب تو نقل و شراب ناب را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

آب ما محبوس شده در همانیدگی‌ها. این آب که ذات ما است می‌خواهد برود به سوی خداوند، دریا. گل هم پای این را گرفته می‌کشد. برای همین می‌گویم که این گل نخواهد گذاشت شما بروید. این گل شما را از براق پیاده می‌کند، به مرده تبدیل می‌کند، پشیمان می‌کند، حمله می‌کند، می‌ترساند. شما باید این‌ها را بدانید.

اگر شما با فضاگشایی پای خود را از دست گل رها نکنید، گل می‌ماند خشک می‌شود و شما مستقل می‌شوید. مستقل می‌شوید یعنی براساس ذاتان زنده می‌شوید، به بی‌نهایت خدا تبدیل می‌شوید. درست است؟

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عرض باشد که فرع او شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

جوهر شما قائم به ذات می‌شود، شما می‌شوید بی‌نهایت، از جهان جدا می‌شوید، می‌گوید مستقل می‌شوید، مستقل از تمام همانیدگی‌ها. هیچ‌چیزی نمی‌تواند استقلال و آزادی شما را به هم بریزد.

می‌گوید «آن کشیدن چیست از گل آب را؟» آب را از گل کشیدن چیست؟ می‌گوید این معادل این است که تو نُقل و شراب ناب را از زندگی می‌کشی، یعنی این قدر شیرین است، «جذب تو نقل و شراب ناب را» شبیه این لذت صباست. گفت گل از لذت صبا باز می‌شود.

شما باید توجه کنید این موضوع را که هر چیزی که شما می‌خواهید به دست بیاورید به لحاظ عرفانی، معنوی یعنی هر قدمی به سوی خدا بخواهید بروید باید از طریق شادی باشد. از طریق عزا و غم و غصه و ناله و شکایت و نیازمندی و آدم توی سرش بزند به هیچ‌جا نمی‌تواند برسد، وضعش بدتر می‌شود.



«آن کشیدن چیست از گل آب را؟» یک چیز ساده‌ای هم هست. شما باید آبتان را یعنی زندگی‌تان را از گل همانیدگی‌ها بکشید بیرون. این با شادی باید همراه باشد، چون هر لحظه فضا گشوده می‌شود و هر فضای گشوده‌شده‌ای، هر آسمانی معادل یک شادی خاصی است، یک حال خوبی است. درست است؟

پس آن چیزی که غصه و درد و گرفتاری و مسئله و مانع و دشمن و کارافزایی است، این‌ها همه توی ذهن همانیده است. شما نباید گوش به من‌ذهنی بدهید و کارهای او را بکنید و تمام این کارهای منفی را و هیجان‌های منفی را به‌وجود بیاورید، فکر می‌کنید که دارید کار مثبتی می‌کنید، کار سازنده‌ای می‌کنید.

در مورد «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا» که دارم عرض می‌کنم هر چیزی باید با لذت همراه باشد که درست بشود، با شادی همراه باشد، دارم راجع به لذت و شادی زندگی می‌گوییم، نه لذت و خوشی‌های من‌ذهنی. این دوتا را شما توجه کنید.

گفت پیغمبر که نَفَحَت‌های حق اندرین ایام می‌آرد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱)

گوش و هُش دارید این اوقات را دررُبایید این چنین نَفَحَات را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)

نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۳)

نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است.

سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

هُش: هوش

می‌گوید پیغمبر فرمود که این بوهای خوش زندگی، دم ایزدی در این ایام خیلی می‌آید، نسبت به ایام قبل خیلی بیشتر شده. شما حواستان را بدهید، «گوش و هُش دارید» به این اوقات که این بوهای خوش می‌آید. کی می‌آید؟ وقتی شما فضا را باز می‌کنید.

گوش و هُش دارید این اوقات را دررُبایید این چنین نَفَحَات را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)



یعنی این چنین بوهای خوش و دمه‌های زنده‌کننده را، این لذت صبا را شما دررُبایدید. می‌گوید بوی خوش آمد، شما را دید، رفت. مثل از غیب رو نمود صلابی زد و رفت، «صلابی زد و پرفت»، چرا؟ «کاین راه کوته است، گرت نیست پا روا»، برای این که دید ما با پای من‌ذهنی‌مان داریم می‌رویم، داریم سبب‌سازی می‌کنیم. ما هنر را این نمی‌دانیم که به او زنده بشویم. هنر را استدلال در ذهن می‌دانیم.

نَفحه آمد شخص شما را دید، دید شما حواستان نیست، گذاشت رفت، ولی هر که فضاگشایی کرد او را زنده کرد و رفت، هر که در این لحظه بود، ناظر این لحظه بود، به ذهنش نگاه می‌کرد، آن را جدی نمی‌گرفت، حواسش به پیغام زندگی بود، او را زنده کرد و رفت. «هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت» پس به یک عده‌ای جان بخشید، به یک عده‌ای هم نبخشید. چرا نبخشید؟ آن‌ها نگرفتند دیگر. حالا می‌گوید:

نَفحه دیگر رسید، آگاه باش تا از این هم وانمانی، خواجه‌تاش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۴)

خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

پس می‌بینید لحظه‌به‌لحظه این بوی خوش می‌آید شما فضا را باز کنید، از آن برخوردار بشوید. نَفحه دیگر همین الآن رسید، آگاه باش، ناظر باش، حاضر باش تا این هم از دست ندهی، تا این را هم از دست ندهی ای خواجه‌تاش. خواجه‌تاش یعنی چه؟ یعنی همه ما انسان‌ها یک سرور داریم آن هم خود زندگی است، خداوند است. ما همه خواجه‌تاش هستیم. همه ما یک وضعیت بیشتر نداریم، من‌ذهنی داریم باید از ذهن جدا بشویم برویم به سمت آن. پس همه‌مان خواجه‌تاش هستیم. این کلمه «خواجه‌تاش» نشان می‌دهد که ما باید همه‌اش به همدیگر کمک کنیم که در غزل هم هست که می‌گوید چه؟ من رفته‌ام که گل بشوم. بیت بعدی می‌گوید:

من هم خموش کردم و رفتم عقیبِ گل از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

عقیب: جانشین، در پی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

من رفتم گل بشوم، شما می‌گویید. من دیگر فهمیدم این زرنگی و بساط من‌ذهنی و فکرها و سبب‌سازی‌اش به درد من نمی‌خورد. پس رفتم گل بشوم، رفتم باز بشوم. درست است؟



کار من چیست؟ کار من سلام و خدمت به ریحان و لاله است. حالا فرض کن «ریحان» کسانی هستند که تازه هستند به این جهان آمده‌اند، تازه من ذهنی شده‌اند. «لاله» هم آن‌هایی که داغش را کشیده‌اند، دردش را کشیده‌اند. این دو درد را که دوری از زندگی و بودن با من ذهنی، بودن با خار را کشیده‌اند.

یک کسی که یک خرده سنش بالاتر است، حتی بیست، بالاتر از بیست است، دیگر لاله است، دیگر این قدر داغ کشیده. ولی کسی که مثلاً هفت هشت سال دارد، این از جنس ریحان است. ریحان یعنی گیاه، هنوز گل باید باز بشود. آن یکی دیگر داغ زندگی را چشیده.

پس می‌گویند من فقط شناسایی می‌کنم، خدمت می‌کنم. دارم خواجه‌تاش را عرض می‌کنم. ما خواجه‌تاش هستیم، وظیفه‌مان به همدیگر خدمت است و شناسایی همدیگر به‌عنوان زندگی. والسلام.

همین طور بیت‌ها را می‌خوانیم ببینیم که می‌توانیم چیزهایی را بدانیم امروز که شاید خیلی کمک کند به ما.

کی کند دل خوش به حیلتهای گش

آن‌که بیند حیلۀ حق بر سرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

گش: بسیار، فراوان، انبوه

یعنی اگر یکی بداند که توی ذهن که می‌رود، من ذهنی دارد و آن‌جا برحسب ذهن و سبب‌سازی فکر می‌کند و این حیلۀ است و برحسب زندگی فکر نمی‌کند، مرکزش را عدم نمی‌کند، می‌داند که حیلۀ خداوند بر سرش است.

یعنی چه؟ شما می‌دانید که تمام مراداتان اشکسته‌پا است. اگر با من ذهنی فکر کنید، حتماً با شکست مواجه خواهید شد، چون برای این کار نیامدید.

می‌گویند اگر کسی بداند که هر حیلۀ‌ای بکند، خداوند بالاتر از آن را حیلۀ می‌کند، یعنی بدلش را می‌زند، نمی‌گذارد ما به کام برسیم، بنابراین دلش را خوش به حیلتهای گش یعنی فراوان نمی‌کند. ما چقدر سبب‌سازی یاد گرفتیم در ذهنمان، دل خوش کردیم به آن!

پس شما می‌دانید اگر با من ذهنی فکر کنید، به کام نخواهید رسید، شکست خواهید خورد، پس شروع می‌کنید به فضاگشایی.

زانکه بی لذت، نروید لحم و پوست چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۸)

لحم: گوشت

این بیت نشان می‌دهد که با من‌ذهنی اگر ما لذت می‌بریم و براساس آن گوشت و پوست درست می‌کنیم برای من‌ذهنی‌مان، این حتماً باید بگدازد بعداً. پس آدم خردمند این است که از طریق من‌ذهنی به لذت نپردازد. این هم چیزی است که ممکن است که من‌های ذهنی مخالفت کنند.

می‌گویند هرچه که با این می‌سازید، گوشت و پوست، این را خداوند خواهد سوزاند. واقعاً هم همین‌طور است. هیچ گوشت و پوستی که با آن همانیده هستیم، این نخواهد ماند. اگر نسوزد، ما به او تبدیل نمی‌شویم.

پس بنابراین تا آنجا که مقدور است بهتر است که با من‌ذهنی‌مان لذت نبریم. شما وقتی مثلاً خودتان را با یکی مقایسه می‌کنید و ثابت کنید برتر هستید، شما دارید لذت می‌برید. تأیید مردم، توجه مردم به شما لذت می‌دهد. لذت من‌ذهنی را دارد می‌گویند، لذت من‌ذهنی. لذت دیگر که لذت زندگی است، بسیار بسیار خوب است که در این‌جا می‌گویند گل باز شده از لذت صبا.

و این دو بیت مطلب را روشن‌تر می‌کند.

در جهان گر لقمه و گر شربت است لذت او فرع محو لذت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

گرچه از لذات، بی‌تأثیر شد لذتی بود او و لذت‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذت‌گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب‌کننده لذت و خوشی.

می‌گویند در جهان هرچه هست، لقمه و شربت، به شما لذت می‌دهد با من‌ذهنی، لذتی که این لقمه و شربت این‌جهانی می‌دهد که با ذهنتان تجسم می‌کنید، می‌گویند لذت او فرع محو لذت است. یعنی اگر این لذت این را محو کنید شما و نخواهید، این محو لذت آنقدر لذت دارد که این لذت لقمه و شربت به حساب نمی‌آید.



البته یک آدم جوان ممکن است با دیدن ذهنی‌اش این را قبول نکند. ممکن است فکر کنند که مثلاً می‌گوییم نه شما نباید اصلاً سکس کنید، غذای خوشمزه نخورید، خودتان را محروم کنید؛ این را نمی‌گوید. می‌گوید این را به مرکزتان نیاورید، با آن همانیده نشوید، این بگذارید این نیازهای شما حالت طبیعی خودش را داشته باشد در حالتی که مرکزتان عدم است.

اگر یادتان باشد می‌گوید «صلوات بر تو آرم»، یعنی هر لحظه فضا را باز می‌کنم، به تو زنده می‌شوم و حتی از قرب تو است که نیازهای من هماهنگ می‌شوند، نیازهای من در حد و اندازه خودشان می‌مانند، حالت طبیعی به خودشان می‌گیرند، به من سلطه ندارند، نیازهای من تبدیل به نیازهای روان‌شناختی نمی‌شوند.

خلاصه، بیت واضح است اگر دو سه بار بخوانیم. «در جهان گر لقمه و گر شربت است»، یعنی هر چیزی که شما با آن همانیده شدید و از آن لذت می‌برید، این لذتی که او می‌دهد نسبت به محو لذت آن، بسیار ناچیز است.

و می‌گوید که شخص گرچه که از لذات بی‌تأثیر شد، یعنی شخص وقتی فضا را باز می‌کند، از لذت‌های همانیدگی خودش را محروم می‌کند، محروم که نه، بی‌تأثیر می‌شود، یعنی تأثیری ندارند رویش. لذت‌های چیزهای ذهنی رویش تأثیر ندارند. بله درست است که بی‌تأثیر می‌شود، اما این شخص لذتی است، یعنی اصلاً برای لذت آمده و لذت‌گیر می‌شود از فضاگشایی و لذت‌های زندگی. بلکه هم حتی پس از فضاگشایی است که می‌تواند از آن لذت‌هایی که ذهن نشان می‌داد لذت ببرد.

و این دو بیت را می‌خوانم برای لذت. خلاصه کنم، مولانا می‌گوید که اگر لذت نباشد، گل باز نمی‌شود. اما اشاره می‌کند لذت صبا. لذت صبا لذت نسیمی است که با فضاگشایی از طرف زندگی می‌آید برای شما، برای انسان‌ها. این را خوب توجه کنید.

زان‌که بی‌لذت نروید هیچ جزو

بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۸)

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت

بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۹)

بل: بلکه
خُفیه: پنهانی، پوشیدگی



می‌گوید هیچ جزوی در جهان بی‌لذت نمی‌روید. این هم دوباره من توضیح بدهم، در اثر لذت‌های ذهنی که ما همان‌جایی هستیم چیزی رشد می‌کند که بعداً باید ذوب بشود. هر کسی حالا به این توجه کند. توجه می‌کنید؟ اگر بخواهیم ما به منظور آمدن به این جهان برسیم، این چیزی که با لذت‌های ذهنی درست می‌شود باید بعداً ذوب بشود. پس بنابراین این را نباید گنده کرد.

مثلاً ما نباید با قدرت همان‌جایی بشویم و قدرت داشتن به ما لذت بدهد. اگر قرار باشد به خداوند زنده بشویم، باید این را از دست بدهیم و از دست ذوب کردنش بسیار بسیار مشکل است. توجه می‌کنید؟ و بنابراین با هر چه که همان‌جایی بشویم به ما لذت بدهد، اگر ما را زیر سلطه بگیرد، مولانا می‌گوید سخت می‌شود، چون این برای ذوب شدن است. اگر یک چیز بزرگی ما درست کردیم، ذوب کردنش خیلی کار سختی است و ما باید خیلی درد هشیارانه بکشیم.

پس هر کسی باید توجه کند به خودش که آیا من دارم الآن با یک چیزی مخصوصاً قدرت، بگوئیم سکس یا خوردن یا گرفتن تأیید، می‌دانم، دانشمندم، به احترام مردم، ارزش‌گذاری مردم، توجه مردم، آیا من با این چیزها همان‌جایی هستم؟ یا هر چیزی که برای شما مهم است، لذت می‌برید؟ لذت‌های ذهنی عرض می‌کنم. مواظب می‌گوید باید باشید.

«زآن‌که بی‌لذت نروید هیچ جزو»، هر جزوی برای لذت می‌روید. درست است؟ «بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو». می‌گوید ما حتی به این جهان آمدیم برای لذت بوده، اما آمدیم همان‌جایی شدیم. ما برای لذت بردن آمده‌ایم به این جهان، اما همان‌جایی شدیم دچار یک لذت فرعی شدیم. الآن گفت فرع است. درست است؟ «پیچ» یعنی همان‌جایی. لاغر می‌شود، لذت اصلی از بین می‌رود.

پس جزو می‌ماند. الآن ببینید ما ماندیم به‌عنوان جزو، آن خوشی از یادمان رفته. ولی از بین نرفته، فقط پنهان شده. یعنی آن لذتی که ما به‌عنوان زندگی آمدیم ببریم، آن از بین نرفته، فقط پنهان شده از دید ظاهر ما. «پنج و هفت» را بگوئید دید ذهن، دید آگاهانه با ذهن.

و همین‌طور:

تا گشاید عَقدَهٗ اِشکال را در حَدِّثِ کَرده‌ست زَرین بیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عُقده: گره
حَدَث: سرگین، مدفوع

ما انسان‌ها مجهز به شعور بی‌نهایت هستیم، توجه می‌کنید؟ ما آمدیم همانیده شدیم و مسئله‌سازی کردیم در ذهن و این شعور بی‌نهایت را که واقعاً خرد زندگی است که بیل زرین ما است، کردیم توی کثافات ذهن و برحسب کثافات ذهن فکر می‌کنیم نه برحسب شعور بی‌نهایت خودمان.

انسان برای این‌که عقده یعنی گره، عقده یعنی گره دیگر، اشکال یعنی مسئله، برای این‌که گره اشکال را حل کند، نمی‌آید عقب بکشد فضا را باز کند، به بی‌نهایت شعورش مجهز بشود، فارغ از دخالت‌های سبب‌سازی، آمده بیلش را فرو کرده، برحسب شعور ذهن فکر می‌کند. توجه می‌کنید؟ این کار را نباید بکنیم.

تا گشاید عقده اشکال را در حدت کرده‌ست زرین بیل را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عُقده: گره
حَدَث: سرگین، مدفوع

«زرین بیل» این خرد بی‌نهایت ما است که وقتی می‌بریم، همانیده می‌شویم که برحسب سبب‌سازی فکر کنیم، انگار مثلاً بیل زرین را ببریم کثافات را برداریم، از این‌ور بیندازیم این‌ور، بعد از این‌ور برداریم بیندازیم آن‌ور. می‌گویند آقا شما با این بیل طلایی، دسته طلایی، این چه کاری است شما می‌کنید؟! اگر می‌خواهی این کار را بکنی، بردار یک بیل اصلاً از فلز درست کن. درست است؟

اگر ما حیوان بودیم بله، می‌گفتیم که اشکالی ندارد. ولی ما چون انسان هستیم و دسترسی به آن خرد بی‌نهایت داریم، نباید جذب ذهن بشویم، با سبب‌سازی کار کنیم. باید فضا را باز کنیم، با صنع و طرب کار کنیم.

لطف مخفی در میان قهرها در حدت پنهان، عقیق بی‌بها (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶۵)

حَدَث: مدفوع، سرگین

بنابراین لطف خداوند در این لحظه مخفی است «در میان قهرها». «قهر» یعنی همین بی‌مرادی‌ها در ذهن، ما این‌ها را قهر خداوند می‌دانیم. اتفاق این لحظه می‌افتد، شما با دید ذهن، دید ذهن که «زرین بیل را»، زرین بیل دید هم هست دیگر، دید برحسب زندگی. ما دید برحسب زندگی، برحسب خرد زندگی را کنار گذاشتیم، آمدیم



دید ذهن را دید خودمان کردیم، که گفت عشق چیزها شما را کور و کر می‌کند. نه حرف حساب می‌شنویم، نه چیز درستی را با طمّ و رم می‌بینیم، با جزئیات.

دارد می‌گوید، درست است؟ با همان دید، وضعیت‌های این لحظه را قهر خداوند می‌بینیم، ولی این قهرها می‌آید که فضا باز کنیم لطف مخفی را ببینیم.

ما چون با زبان خوش نرفتیم، خداوند لطف مخفی‌اش را به صورت قهر می‌فرستد. «در حدّث پنهان، عقیق بی‌بها» یعنی این عقیق که رویش نمی‌شود قیمت گذاشت که حضور ماست در همین حدّث همانیدگی‌ها پنهان است و زندگی می‌خواهد چکار کند؟ این را آشکار کند.

یعنی زندگی ما را به‌عنوان یک گوهر از توی کثافت می‌خواهد بکشد بیرون، ما می‌گوییم توی کثافت می‌خواهیم بمانیم. در مقابلش مقاومت می‌کنیم، سبب‌سازی می‌کنیم و عشق گوساله را داریم. درست است؟ مثل قوم موسی که چهل سال در صحرا، شعرش را دیگر نمی‌خوانم، سرگردان بودند.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای چل سال، ای سفیه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت
تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف،
صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
سفیه: نادان، بی‌خرد

بعد می‌گوید که خلاصه:

نگذری زین بُعد، سیصدساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

بُعد: دوری

ما عشق گوساله من‌ذهنی را داریم، سیصد سال هم طول بکشد نمی‌توانیم از این فاصله بگذریم. در حالتی که می‌گوید که «کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا». ما چون عشق گوساله را داریم، «تا خیال عجل» عجل یعنی گوساله، «از جان‌شان نرفت»، «بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت». تا خیال این گوساله از جان‌شان بیرون نرفت، این بیابان ذهن مانند گرداب تند بود برایشان. پس بنابراین این‌ها:



همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ماندهای بر جای چل سال، ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شنزار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

از یک آدم چهل‌ساله بپرسی چقدر پیشرفت کردی در راه رسیدن به خدا، بله، این راه را کوتاه پیمودی یا نه؟ ولی توی ذهن بوده هم‌هاش، نه چهل سال درجا زده، چون عشق گوساله را داشته. درست است؟

و «کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا». راه کوتاه نشده دیگر. شما می‌خواهید این «عقیق بی‌بها»، این دُر بی‌بها یعنی نمی‌شود رویش ارزش گذاشت را از این حدّ همانیدگی‌ها و دردها خداوند بیرون بیاورد، دارد می‌گوید که قهر می‌دهد که شما اجازه بدهید لطفش را به شما برساند.

اَبْتِیا كَرَهَا مَهَارِ عاقلان اَبْتِیا طَوْعاً بهار بی‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراحت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.» یعنی به زور بیایید، همین آیه‌ای که خواندیم که در این جا می‌گوید «امرِ اَبْتِیا»، به زور بیایید، این مهار عاقلان است مثل یک افسار انداخته گردن عاقلان می‌کشد، به زور می‌کشد، اما آن‌هایی که به میل می‌آیند، با اطاعت می‌آیند، این‌ها بهار عاشقان است.

باز سلطان است زآن جفدان به رنج در حدّ مدفون شده‌است آن زَفْتْ گنج

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵۵)

توجه کنید می‌گوید «باز سلطان»، اگر شما فضا را باز کنید، می‌شوید باز سلطان، باز خداوند، از جفدان من‌ذهنی همیشه به رنج خواهید بود. برای همین می‌گوییم آشکار نکنید، به کسی نگوئید، لازم نیست شما دیگران را راهنمایی کنید. حواستان به خودتان است.

و بازهای بزرگ سلطان مثل مولانا البته همیشه از جفدان من‌ذهنی در عذاب بوده‌اند و جفدان من‌ذهنی به شما حمله خواهند کرد. «در حدّ مدفون شده‌است آن زَفْتْ گنج» یعنی آن گنج بزرگ در، باز هم توی کثافت همانیدگی‌ها مدفون است.



شما می‌دانید گنج بزرگ شما در همانیدگی‌ها مدفون شده و اگر فضاگشایی کنید، جفدان به شما حمله خواهند کرد. خود دانید. هزار بار گفتیم که حواستان به خودتان باشد، به کسی این برنامه را معرفی نکنید، فقط روی خودتان کار کنید، والسلام. فضاگشایی کنید و همیشه در انتظار حمله جفدان باشید.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه
استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

در حقیقت دوستان دشمنند

که ز حضرت دور و مشغولت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

توجه می‌کنید در این میان که می‌گوییم بی‌مرادی و به‌نظر من ذهنی قهر خداست، شما می‌گویید خداوند کارهای من را جور نمی‌کند، هم‌اشار گرفتاری ایجاد می‌شود برای من، این‌ها همه‌شان چیست که می‌گویی دشمن من هستند؟ داروی تو هستند برای فضاگشایی، برای فضاگشایی.

درحقیقت هر دشمنی داروی توست و کیمیای توست و نفع‌رسان به توست و دلجویی‌کننده توست که از او چکار کنی؟ فضا را باز کنی، بگریزی در فضای گشوده‌شده که خلا است، یعنی خلا است، عدم است و از لطف خدا کمک بگیری.

درحقیقت آن‌هایی که با من ذهنی می‌گویی دوست من هستند، این‌ها دشمن تو هستند. چرا؟ شما این‌ها را پیشتان می‌آورید یا می‌روید پیش این‌ها، براساس من ذهنی با این‌ها دوست می‌شوید و صحبت می‌کنید، این‌ها مشغولتان می‌کنند و از حضرت، از بارگاه خداوند دورت می‌کنند.

پس هر وضعیت ناملایمی که به‌نظر دشمن می‌آید، برای این آمده که شما فضاگشایی کنید. درست است؟ و این حدیث است:



«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ اعلی یاد کنم.»

(حدیث)

«مرا در خلوت یاد کنید» یعنی با من ذهنی یاد نکنید، فضا را باز کنید مرا در آن جا یاد کنید. با من در آن فضا بییونید تا شما را چکار کنم؟ ببرم به بی نهایت خودم زنده کنم.

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ.»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

یعنی همین الآن هم همین طور است، دوست های من ذهنی ما دشمن ما هستند. درست است؟ مگر کسانی که پروا می کنند، پرهیز می کنند، فضاگشایی می کنند و می دانند برحسب من ذهنی نباید فکر و عمل کنند. هر کسی این را به خوبی می داند که اگر برحسب من ذهنی، با هشیاری جسمی، در زمان مجازی فکر و عمل نکند، این زاهد واقعی است، این زهد واقعی است، این پرهیز واقعی است. دوری از فکرها و رفتارهای من ذهنی. درست است؟ این پرهیز واقعی است.

روز رستاخیز کی است برای انسان؟ همین لحظه. در همین لحظه دوستان من ذهنی ما دشمن ما هستند. ولی پرواپیشگان، آن هایی که فضا را باز نگه می دارند، مطلب خیلی جالبی در غزل گفته، گفته آن هایی که خدمت می کنند و سلام می کنند، یعنی آن هایی که دیگران را به صورت زندگی می شناسند. اگر قرار باشد دیگران را به صورت زندگی شناسایی کنیم، باید خودمان در این لحظه فضاگشایی کنیم از جنس زندگی باشیم. اگر از جنس زندگی باشیم، دیگران را شناسایی کنیم به صورت زندگی، ما جزو پرواپیشگان هستیم.

اگر می گوئید من می روم فضای ذهن، در آن جا زندگی می کنم، پروا نمی کنم، در فضای شک و تقلید زندگی می کنم، برحسب همانیدگی ها می بینم، آن ها را می آورم مرکز، عشق آن ها را دارم، کور و کر می شوم و حيله می کنم، حيله های گش می کنم، حيله حق را بر سرم نمی بینم، خب دیگر، پرواپیشه نیستم، من ذهنی دارم.

هر کسی با من ذهنی در این لحظه می آید بالا، خودش را نشان می دهد، یک چیزی را می خواهد بفروشد، این شخص نمی داند این لحظه قیامت است، در نتیجه در ذهن می میرد. در غزل هم خواندیم. گفت «عشق زنده دلان مرده شوی نیست». کسی که به صورت هشیاری می تواند سوار هشیاری بشود، سوار براق بشود برود به خداوند



زنده بشود، از براق می‌آورند پایین و به صورت مرده در ذهن زندگی می‌کند. وقتی به صورت مرده و من‌ذهنی زندگی کند، همینی که هست که روی صفحه نوشته شده.

تو را هر آن‌که بیازرد، شیخ و واعظِ توست که نیست مهر جهان را چو نقشِ آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

هر کسی تو را آزرده کند، معلم توست. چرا؟ به تو دارد می‌گوید که تو به خاطر یک چیزی آزرده شدی. تو یادت بیاور این چیز شبیه آب است، آب شکل ظرف را می‌گیرد، قرار ندارد، یعنی فرار است. یاد بگیر این فرار است، این بازی است. شما وقتی فهمیدی که مهر جهان قرار ندارد مثل نقش آب، پس یک چیز از این جهان را نمی‌گذاری مرکزت، برحسب آن فکر کنی، عاشق آن بشوی.

پس می‌آزارد که تو بفهمی این نباید در مرکزت باشد، پس بنابراین معلم توست. هر چیزی، هر کسی که شما را می‌آزارد، دارد به شما یک چیزی یاد می‌دهد، که چه؟ همه چیزها در حال گذر است، مهر جهان مثل نقش آب قرار ندارد، دل نبند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



همین طور که می‌بینید ابیاتی را برای شما می‌خوانم که همان پیشنهاد ترکیب، ترتیب و تکرار را دوباره تکرار کنم. شما غزل را می‌خوانید پس از آن این ابیات را می‌خوانید، تکرار می‌کنید و دقت می‌کنید که این ترکیبی که برای شما درست کردیم، یک طرحی، آیا این طرح را می‌توانید شما متوجه بشوید؟ اگر هم می‌شوید این طرح را برای خودتان روشن کنید. ممکن است که همین یک برنامه برای شما کافی باشد. یک برنامه برای شما ممکن است کافی باشد.

که چه کار کنید؟ در دلتان یک نوری بنشانید که این اختران همانندگی زیبایی‌شان را از دست بدهند و نیایند به مرکز شما. در دلش، وقتی در دل انسان می‌گوید او نور خودش را مستقر می‌کند با فضاگشایی، در چشمش اختران آن ارزششان را از دست می‌دهند. ما هم می‌خواهیم این طوری بشود.

یارِ بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷)

شما این لحظه می‌بینید یک اتفاق بدی افتاده، ذهن می‌گوید بد است یا اصلاً شما می‌گویید که من یک یار بد دارم که من ذهنی دارد. این من ذهنی با شما است، با شما زندگی می‌کند. اگر دقت کنید و خوب دقت کنید این را شما اگر دشمن هم می‌شمارید می‌گویید به شما بدی می‌کند، خب الآن خواندیم که می‌گوید این کیمیا است، این دلجوی تو است تا چه کار کنی؟ از دست او بگریزی به «خلا» یعنی به فضای گشوده شده.

و به طور کلی شما این را یاد بگیرید، هر چیز سختی که چالش است برای شما پیش می‌آید، این برای فضاگشایی است. برای یادگیری صبر است. برای همین می‌گوید:

یارِ بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷)

سینه را می‌گشاید.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



یعنی همیشه ما مواظب هستیم که در درون فضا را باز کنیم. «درنگر در شرح دل» یعنی باز کردن سینه، دل، مرکز «در اندرون»، تا این طعنه خدایوند نیاید که چرا من را نمی بینید در این لحظه و همانندگی را می بینید. پس یک چیز چالش برانگیز و چیزی که شما مسئله می نامید، این به نفع شما است برای این که صبر می کنید و صبر کردن سینه را باز می کند.

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

پس این جفا و ظلم مردم به شما اگر درست بدانید در این جهان مثل گنج زر است. چرا؟ هر جفایی را که مردم به شما می کنند بدانید که برای فضاگشایی است. این معنی اش این نیست که ما جفا را و ظلم برحسب من ذهنی را ارزش بدانیم، ولی شما می دانید در این لحظه در هر وضعیتی هستید، دوباره باید «درنگر در شرح دل»، «درنگر در شرح دل در اندرون» درست است؟

همیشه با «شرح دل» یعنی با فضاگشایی رو می کنیم به زندگی، این را هم می دانید، در هر وضعیتی هستید. ما می خواهیم بگوییم که شما مستقل از آن چیزی هستید که ذهن نشان می دهد. شما با دید ذهنتان گیر نیفتید که بگویید این چه وضعی است، خیلی بد است و ناله و شکایت. و این را حتماً بدانید اگر شما در این لحظه رضا نداشته باشید وضعیتان بدتر خواهد شد.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیر نر خون خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

خدایوند شبیه شیر نر است، فقط باید فضا را باز کنید، تسلیم بشوید. در این لحظه رضا باشد، رضا باشد. و شما رضا، به این دلیل که شما می دانید این واقعه را، این وضعیت را خدایوند طرح کرده فقط در این لحظه برای شما بهترین واقعه‌ای است که می تواند اتفاق بیفتد برای فضاگشایی.

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)



خواهش می‌کنم این را این قدر تکرار کنید، حفظ کنید. رسیدیم دوباره به این سه بیت. الآن دیگر فکر می‌کنم این سه بیت برای شما کاملاً روشن است.

ای صوفیانِ عشق، بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
ز این هر دو درد رست گل از امر «اِتِّیا»

از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ضرب جامه: تخریب خرقه، دریدن خرقه
اِتِّیا: شما دو نفر بیایید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).
رَوا: مخفف روان، رونده

«ای صوفیانِ عشق، بدرید خرقه‌ها» خرقه‌های همانندگی را بدرید. «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا» یعنی گل سرخ از لذت باد صبا صدتا لباسش را پاره کرد.

«ضرب کردن» همان تخریب است، یعنی پاره کردن. شما هم باید، مثل گلی هستید که باید، الآن فعلاً در حال غنچه هستید، هی باید باز بشوید، باز بشوید، باز بشوید، بنابراین قناعت نکنید با یک ذره باز شدن. باید کاملاً باز بشوید و بدانید که

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
ز این هر دو درد رست گل از امر «اِتِّیا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

اِتِّیا: شما دو نفر بیایید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فُصِّلَتْ (۴۱).

الآن دیگر «امر» «اِتِّیا» را می‌دانید چه است. فرمان اِتِّیا الآن در این لحظه این است که خداوند به شما می‌گوید فضا را باز کنید، مرا بگذارید مرکزتان، من شما را جذب می‌کنم. ادعا نکنید، سبب‌سازی نکنید. اگر چیز دیگر را بگذارید در این صورت از این فرمان اطاعت نخواهید کرد.



من دارم آسمان را در درونتان در این لحظه باز می‌کنم. این فرمان اِنْتِیا هر لحظه برای هر فردی اجرا می‌شود، ولی چون با میل نمی‌آید در نتیجه ذهن به صورت افسار در گردنتان هست.

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَد روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

جز همان خاصیت آن خوش حواس که به شب بُد چشم او سلطان شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله گول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

این‌ها را دیگر حفظ هستید شما. «امر اِنْتِیا». از درد دوری و از دردهای من‌ذهنی در هر دو دچار هستیم. این لحظه از غیب خداوند رو می‌کند به صورت فضای باز شده در اطراف اتفاق این لحظه و شما مقاومت می‌کنید او می‌گذارد می‌رود و هر لحظه به شما می‌گوید که اگر من را بگذارید مرکزتان این راه کوتاه است و با پای سبب‌سازی و استدلال نیابید.

اما اجازه بدهید این چند بیت را دوباره بخوانم برایتان. دوباره مربوط به «امر اِنْتِیا» است. این چند بیت را شاید روزی ده بار بخوانیم. این یازده بیتی که از «عزم‌ها و قصدها» شروع می‌شود و همین «اِنْتِیا کَره‌ها مه‌ار عاقلان» یازده بیت است. هر روز چند بار بخوانیم بالاخره معنایش مشخص می‌شود. می‌گوید:

عزم‌ها و قصدها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)



تا به طَمَعِ آن دلت نیت کند بارِ دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

ور به کَلّی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، اَمَلِ کِی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

اَمَل: آرزو

«اَمَل» با الف یعنی آرزو. می‌گوید که انسان می‌آید به این جهان، قصد دارد و عزم دارد در ذهن. ماجرا در این بیت‌ها یعنی ماجرای زندگی که وضعیت‌های مختلف پیش می‌آید. وقتی وضعیت‌های مختلف برای شما پیش می‌آید، ذهن نشان می‌دهد، این‌ها ماجراهای شما در زندگی است. و شما با ذهن یک چیزی را می‌خواهید و قصد یک کاری را می‌کنید و گاه‌گاهی جور درمی‌آید می‌رسید به آن. چون می‌رسید، با ذهن نیت می‌کنید می‌رسید، به طمع آن، به امید آن دوباره نیت می‌کنید اما این دفعه نیت شما را می‌شکند.

چه کسی؟ خداوند می‌شکند. می‌گوید این طرز کار خداوند است. ما می‌آییم من ذهنی درست می‌کنیم، با من ذهنی یک چیزهایی می‌خواهیم، بعضی موقع‌ها می‌رسیم، بعضی موقع‌ها می‌بینیم! نشد! شما وقتی می‌بینید نشد باید ناله و شکایت نکنید. بگویید چرا نشد؟ دارد توضیح می‌دهد برای این بوده که نیت شما را بشکند و بگوید که من باید زندگی تو را اداره کنم با فضای گشوده‌شده، نه هوشیاری جسمی.

اگر می‌گوید از اول می‌آمد می‌گفت نمی‌گذارم به هیچ‌چیزی بررسی مثلاً می‌آییم عزم و قصد بکنیم می‌خواهیم یک مدرک بگیریم، می‌خواهیم نمی‌دانم دانش یاد بگیریم، می‌خواهیم یک کاری را شروع کنیم اصلاً نمی‌گذاشت می‌گفت من نمی‌گذارم مگر این‌که من را بگذاری، خب آن موقع ما ناامید می‌شدیم آرزو نمی‌کردیم که او ما را ناامید کند.

پس تمام ناامیدی‌ها برای این است که شما بگویید یک خدایی وجود دارد. توجه کنید که ما در ذهن که با سبب‌سازی کار می‌کنیم، ما خدا را نمی‌توانیم بشناسیم. خدا از جنس جسم نیست. پس آن‌هایی که در ذهن



هستند، باورپرست هستند و الگوپرست هستند، رفتارپرست هستند، مکانپرست هستند، زمانپرست هستند، اینها به خداوند زنده نمی‌توانند بشوند.

بنابراین می‌آیند می‌میرند می‌روند، به منظور آمدنشان که زنده شدن به عشق بود، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند بود به آن نمی‌رسند، می‌میرند می‌روند.

حالا این دارد می‌گوید اگر به کلی بی‌مراد می‌کرد که می‌تواند بکند، یعنی خداوند می‌توانست بگوید که انسان یا باید من را بگذارد مرکزش یا اصلاً هیچ‌چیز به هیچ‌چیز نمی‌رسد. آن موقع ما هم ناامید می‌شدیم آرزو نمی‌کاشتیم. حالا اگر آرزو نمی‌کاشتیم:

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

مقهور: خوارشده، مغلوب

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو، ای خوش‌سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

پس اگر ما لخت بشویم یعنی دیگر فایده ندارد اصلاً دیگر، هرچه من قصد می‌کنم که به آن نمی‌رسم، هرچه آرزو می‌کنم نمی‌رسم، پس بنابراین من آرزو نمی‌کردم دیگر. اگر آرزو نمی‌کردم او من را بی‌مراد نمی‌کرد، من نمی‌فهمیدم اصلاً او وجود دارد.

از بی‌مرادی ما است که می‌فهمیم یک خدایی وجود دارد وگرنه در ذهن نمی‌فهمیدیم. گفت سال‌ها این راه بسته بوده، الان تو آسمان را بگشا طریق و مذهب را از آن‌جا بیاور. و

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

«مولای خویش» یعنی از خدای خویش، زندگی. پس بی‌مرادی شد راهنمای بهشت. تو حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو ای کسی که سرشنت عالی است، از جنس زندگی است و «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» چه است؟ می‌گوید:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند» به لحاظ ذهن «پوشیده شده و دوزخ در شهوات.» «شهوات» هر چیزی که در مرکز ما هست ما آن‌ها را دوست داریم، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم می‌رویم به سوی دوزخ.

اما چیزی که ما دوست نداریم این است که این چیزها را از مرکزمان برداریم. پس بنابراین می‌گوید در هر چیزی که ذهن نمی‌پسندد، خوشش نمی‌آید بهشت در آن‌ها پیچیده شده یا پوشیده شده با آن‌ها و دوزخ در شهوات. ما می‌خواهیم با من‌ذهنی به کام برسیم برای همین این بیت آمده:

که مرادات همه اشکسته‌پاست

پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

که همه مرادات ما شکسته‌پاست. شما نگاه کنید هر کاری که با من‌ذهنی می‌کنیم ما به نتیجه نمی‌رسد. مثلاً ما ازدواج می‌کنیم، بعد جدا می‌شویم. آن چیزهایی که اول آرزو کرده بودیم که به‌وجود بیاوریم، گرمای عشق باشد، همکاری باشد، دوستی باشد، همیشه با هم باشیم، از هم خوشمان بیاید، بعد از دو سه ماه از بین می‌رود. چرا؟ برای این‌که آن شخص در مرکز ماست، می‌خواهیم از آن شخص زندگی بگیریم. ما فضا را باز نمی‌کنیم از خداوند زندگی بگیریم.

«که مرادات»، اصلاً تمام مرادهای ما در این عالم شکسته‌پاست. سؤال می‌کند کسی تا حالا با من‌ذهنی به آرزو رسیده؟ نه! به آن چیز رسیده ولی به آرزویش نرسیده، یعنی به آرزوی خوشبختی و خوشی گرفتن از آن.

حالا شما، می‌گفت لقمه و شربت لذت دارد، این‌جا مشخص می‌شود وقتی به او زنده بشوی، تازه آن لقمه و شربت لذتش را به شما می‌دهد. این قدر که ما می‌گویید لَه‌ه می‌زنیم برای چیزها که از آن‌ها زندگی بگیریم، موقعی که فضا باز می‌شود تازه آن‌ها زندگی و لذت را به ما می‌دهند. وگرنه نمی‌دهند، چون مرادات ما همه شکسته‌پاست.

ما توجه می‌کنید که می‌بینید که یک مقدار زیادی وقت ما تلف می‌شود از حسرت گذشته، آه! آن موقع چقدر خوب بود، جوان بودیم، نمی‌دانم بچه بودیم، فلان بودیم، این‌ها حسرت گذشته است. الآن چه؟ هیچ چیز. الآن خوب آمدیم همسر ما که این جور درآمد، بچه‌های ما هم که این جور درآمد، خودمان هم که پیر شدیم، دیگر دوستان هم که نامرد هستند. یعنی چه؟ یعنی به مراداتم نرسیدم، هر سو رفتم با ناامیدی روبه‌رو شدم. نکند معنی‌اش این بوده که باید فضا باز می‌کردی و متوجه مولای خودتان می‌شدی؟!

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

چون تو صوفی عشق نبودی، از این بی‌مرادی‌ها نتیجه نگرفتی، چیزی یاد نگرفته‌ای، فقط شکایت کردی. الآن هم داری شکایت می‌کنی، الآن هم رضا نداری، الآن هم تسلیم نیستی، الآن هم می‌گویی می‌دانم، الآن هم ناموس داری، پیش بینایان ناموس داری خم نمی‌شوی، الآن هم در توهم هستی. درست است؟ توهم را کسی که متوهم است، آن را سرنگون کرد، «سرنگونی داد رب».

وآن‌که اندر وَهْم او ترکِ ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

کسی که بی‌مراد می‌شود، ناله می‌کند، درواقع خدا را امتحان کرده با سبب‌سازی، امتحان خدا عبارت از این است که ما سبب‌سازی می‌کنیم، می‌گوییم این کار من باید سبب این بشود، باید به این برسیم، نمی‌رسم و دارد همین‌ها را می‌گوید. خیلی مهم است این چند بیت.

و شما ناله می‌کنید می‌گویید خداوند با من نیست. شما دارید خداوند را امتحان می‌کنید، درحالی‌که هر لحظه او شما را امتحان می‌کند ببیند فضا باز می‌کنید؟! شما هر لحظه امتحان می‌شوید. دارد غزل می‌گوید «از غیب رو نمود صلابی زد و برفت»، خداوند از غیب رو می‌کند که شما را صدا می‌کند بیاید شما نمی‌آید، می‌رود. لحظه



بعد همین کار را می‌کند، لحظه بعد، شما هم که دارید شکایت می‌کنید، رضا ندارید، تسلیم تمام نیستید. «ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست»

خب دیگر متوجه شدید. پس بنابراین:

اِنْتِيَا كَرَهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ اِنْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»
در همین لحظه رو می‌کند می‌گوید فضا را باز کن من را بگذار مرکزت، بیا. نمی‌روی؟ این امر اِنْتِيَاست. نمی‌روی؟
در این صورت این همانیدگی‌ها مثل افسار در گردنت است.

آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَدِ روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

«روز مُردن» نسبت به من ذهنی همین لحظه است. از این طناب‌هایی که به گردنمان بستیم به صورت همانیدگی
الآن از آن‌ها مدد نمی‌توانیم بگیریم و آن‌ها نمی‌گذارند ما برویم، برحسب آن‌ها سبب‌سازی می‌کنیم، ولی نمی‌دانیم
که آن‌ها طناب گردن ماست.

«اِنْتِيَا كَرَهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ» یعنی عاقلان، من‌های ذهنی، در مهار زندگی هستند، هیچ‌جا نمی‌توانند فرار کنند، در
توی آن توی درد هستند، دردها را خودشان ایجاد کردند برای این‌که گوش نمی‌دهند. اما اگر اطاعت کنند بروند،
بگذارند خداوند می‌گوید آسمان را باز کند، تا کجا باز می‌کند؟ تا بی‌نهایت. و هرچه آسمان گشوده‌تر می‌شود،
تمام این اجزای فرمی ما با آن هماهنگ می‌شوند، با خرد زندگی، با عشق زندگی، با صنع زندگی که او هر لحظه
در کار جدید است، هماهنگ می‌شوند.

آخر چطور می‌شود خداوند هر لحظه در کار جدید باشد، ما چیزهای کهنه را بیاوریم و با آن سبب‌سازی کنیم،
با من ذهنی بیاییم بالا، این یعنی چه؟ کجای این دین است؟ دین همین است که شما از فرمان اِنْتِيَا اطاعت کنید.

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ اِنْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»



«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیاید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

دیگر امروز توضیح دادم. پس بنابراین الان می بینید خیلی خوب فهمیدیم.

ای صوفیان عشق، بدرید خرقه‌ها
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
ز این هر دو درد رست گل از امر «ایتیا»
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ضرب جامه: تخریب خرقه، دریدن خرقه
ایتیا: شما دو نفر بیاید، اشاره به آیه ۱۱، سوره فصلت (۴۱).
روا: مخفف روان، رونده

«ای صوفیان عشق، بدرید خرقه‌ها» الان دیگر شما خرقه‌ها را باید بدرید. «صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا» شما هم دیگر مثل گل که از لذت صبا برخوردار است، شما هم فضا را باز کردید از لذت دم ایزدی برخوردارید. دارد شما را زنده می‌کند.

گفت پیغمبر که نَفَحَاتِ هَايِ حَق
اندرین ایام می آرد سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱)

نَفَحَات: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دم مبارک خداوندی است.
سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

گوش و هُش دارید این اوقات را
دررباید این چنین نَفَحَاتِ رَا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)

هُش: هوش

نَفْحَه آمد مر شما را دید و رفت هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۳)

نَفْحَه دیگر رسید، آگاه باش تا از این هم وانمانی، خواجه‌تاش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۴)

خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

درست است؟ «از غیب رو نمود صلابی زد و برفت» الآن که از غیب رو می‌کند و شما را صدا می‌کند، نگذارید برود، حواستان به ذهن نباشد. او دارد می‌گوید این راه کوتاه است، اگر من را بگذاری مرکزت و پای من ذهنی‌ات روان نباشد.

ز تو تا غیب، هزاران سال است چو روی از ره دل، یک قدم است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)

یعنی از تو تا غیب هزاران سال فاصله است. ولی از راه دل بروی، یک قدم بیشتر نیست. اگر مرکزت را عدم کنی او را بگذاری مرکزت، یک قدم بیشتر نیست. اما اگر با من ذهنی بروی، هزار سال باید بروی. درست است؟

سیرِ عارف هر دمی تا تخت شاه سیرِ زاهد هر مهی یک روزه راه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۰)

عارف که فضا را باز می‌کند، مرکز را عدم می‌کند یعنی شما، هر لحظه پای شاه هستید، تخت شاه هستید، یعنی پای تخت خداوند، یعنی با او در تماس هستید. اما زاهد که برحسب باورهای جامد همانیده و الگوهای ذهنی همانیده حرکت می‌کند، دائماً در ذهن است، هر ماه «یک روزه راه» است و آخرسر هم نمی‌رسد.

پس شما الآن معنی «کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا» را می‌فهمید. «سیرِ عارف هر دمی» هر لحظه در تخت شاه، «دم» یعنی لحظه، این لحظه، با فضاگشایی ما پای تخت خداوند نشستیم. اما «سیرِ زاهد»، زاهد فقط زاهد مذهبی نیست، هر کسی که باورهای جامد را گذاشته مرکزش، الگوهای جامد را گذاشته مرکزش، از این‌که می‌گوید او در شأن جدید است. درست است؟ بی‌خبر است، از صنع خداوند بی‌خبر است، از طرب خداوند



بی‌خبر است، یعنی فضاگشایی نمی‌کند این لحظه به صنع و طرب دست بزند، این زاهد منفی است. درست است؟
می‌گوید یک ماه راه می‌رود به اندازه یک روز است. درست است؟

زاهد با ترس می‌تازد به پا عاشقان پَران‌تر از برق و هوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۹۲)

عاشقی که می‌ترسد، زاهدی که می‌ترسد، هر کسی که می‌ترسد. توجه کنید هر کسی که باورپرست است، مکان‌پرست است، نمی‌دانم رفتارپرست است، به‌جای فضای گشوده‌شده، به‌جای خداوند، چیزها را گذاشته در مرکزش کور و کر است، این همیشه ترس دارد. چرا؟ این چیزها در حال فروریختن هستند، در نتیجه زاهد با ترس است. این می‌تازد با پا، درحالی‌که «عاشقان پَران‌تر از برق و هوا» هستند. «برق» یعنی همین وقتی آسمان روشن می‌شود رعد و برق می‌گوییم، می‌شود مثلاً مثل رعد و برق یک لحظه شما به خداوند زنده بشوید، به بی‌نهایت او، یک لحظه تمام همانیدگی‌ها فروبریزد، تاریکی تبدیل به روشنایی بشود ولی بماند؟ عاشقان مثل آن‌طوری می‌پرند، زاهدی که می‌ترسد پای پیاده می‌رود.

بقیه غزل را می‌خوانم:

من هم خموش کردم و رفتم عقیبِ گل از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

عقیب: جانشین، در بی آینده، آن که به دنبال دیگری می‌آید.

درست است؟ «عقیب» یعنی جانشین. وقتی می‌گوییم «رفتم عقیبِ گل»، من رفتم یعنی گل بشوم. شما الآن تصمیم می‌گیرید دیگر این در حال غنچه ماندن و بسته بودن و انقباض و سبب‌سازی ذهن و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها را می‌خواهم بگذارم کنار. پس بنابراین چکار می‌کنید؟ خاموش می‌کنید، فرمان اَنْصِتُوا را رعایت می‌کنید.

فهمیدیم که اگر حيله کنیم با من ذهنی، یک حيله بزرگ‌تری بر سر ماست. الآن خواندیم دیگر. دل خودش را به حيله‌های گش، فراوان خوش نمی‌کند.

شما می‌دانید هرچه در ذهن فکر کنید و دنبال مرادات باشید، این مرادات شکسته‌پا هستند. شما نیاید با من‌ذهنی ازدواج کنید، این را از من بشنوید، این مراد شما شکسته‌پا خواهد شد. نمی‌توانید زندگی زناشویی با دوتا من‌ذهنی تشکیل بدهید و موفق بشوید، امکان ندارد. برای این‌که من‌ذهنی کارش درد است، توجه کنید.

«کز یار دور ماند و گرفتارِ خار شد» شما از یار دور هستید، گرفتار خار هستید. شما فکر می‌کنید که اگر یک کسی بیاید پیش شما که او هم از یار دور است و گرفتار خار است، این دوتا می‌توانند خب نیازهای همدیگر را برآورده کنند. ممکن است نیازهای جسمی را برآورده کنند، ولی روحشان با هم پیوند نمی‌خورد، این جدایی هست و روزبه‌روز بیشتر می‌شود، چون درد بیشتر می‌شود، هر دو درد واریز می‌کنند به این حساب مشترک، پس از یک مدتی دیگر نمی‌توانند با هم زندگی کنند، پس مرادات شکسته‌پا می‌شود.

در نتیجه هر کدام از ما چه زن چه شوهر باید خاموش کنیم، برویم گل بشویم. بگوییم من رفتم گل بشوم و من تنها کارم این است که همسرم را، هر کس دیگر را الآن به‌صورت زندگی شناسایی کنم. این امکان ندارد مگر من فضاگشایی کنم از جنس زندگی بشوم.

تنها کاری که ما در این جهان می‌توانیم بکنیم همین است، همین دوتا، سلام و خدمت. شناسایی انسان‌ها به‌صورت عشق، به‌صورت زندگی، برای این کار باید خودمان از آن جنس شده باشیم و خدمت و کمک. مثلاً ما الآن داریم خدمت می‌کنیم. این برنامه را اجرا می‌کنیم، این اشعار ناب را واقعاً مثل دُر هستند پخش می‌کنیم مردم می‌شنوند، این خدمت است. شما این‌ها را می‌شنوید و حالا عمل می‌کنید، نمی‌کنید، گوش می‌کنید، این دیگر بستگی به شما دارد.

ولی خدمت یعنی این را به گوش مردم رساندن، راه‌حل دادن، نه مسئله‌آفرینی. توجه کنید مسئله‌سازی، ایرادگیری، انتقاد و تحقیر، این‌ها خدمت نیست. نمی‌توانی، بلد نیستی، خب شما راه‌حل بده. شما که می‌گویید صنع دارید، طرب دارید، راه‌حل بده.

ارائه راه‌حل، خدمت است. کمک، خدمت است. کتاب‌نویسی مثلاً اگر یکی بلد باشد، خدمت است. همین تکرار اشعار مولانا و بزرگان، پخش این دانش بزرگان ما خدمت به بشریت است. «از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را» ریحان و لاله را به‌نظر من مولانا می‌گوید «ریحان» یعنی گیاه، گیاه سبز ریحان است یا گلی که فعلاً باز نشده، هفت هشت سالش است، ده سالش است، من آن را به‌صورت زندگی شناسایی کنم.

شما می‌توانید بچه‌تان را، همسران را به‌صورت زندگی شناسایی کنید. هر چقدر هم اوقاتش تلخ باشد، اوقات شما با واکنش و تقلید تلخ نشود. شما به سبب‌سازی نروید. به ذهن نروید. فضاگشایی کنید. این خدمت است. فضاگشایی خدمت است. توجه می‌کنید؟

عصبانی نکردن آدم‌ها خدمت است. از کنار مردم رد می‌شوی و آن‌ها را به‌صورت انسان شناسایی می‌کنی، خدمت است. تحقیر و توهین دیگران اصلاً خدمت نیست.

«از من سلام و خدمت، ریحان و لاله را»، ریحان و لاله، «ریحان» می‌تواند یک گیاه باشد، معادل یک آدمی که هفت هشت سالش است، ده سالش است، دوازده سالش است، جوان است. «لاله» کسی که داغ کشیده، یعنی ما با سلام و خدمت می‌توانیم ریحان و لاله را از جنس زندگی بکنیم، به شرطی که خاموش بکنیم، برویم خودمان گل بشویم.

ببینید چندتا چیز دارد این بیت. غزل هفت بیت است. ببینید مولانا چه تصویری برای ما ساخته! ما باید واقعاً قدرشناس باشیم. قدرشناسی هم یعنی یاد بگیریم در زندگی‌مان اجرا کنیم.

پس شما خاموش می‌کنید ذهن را، دارید می‌روید با فضاگشایی همان خدمت را، سلام را به خودتان می‌کنید. درست است؟

پس نه تنها به ریحان و لاله سلام و خدمت می‌کنید، به خودتان هم روا می‌دارید که سلام و خدمت بکنید. یعنی چه؟ یعنی هر لحظه با فضاگشایی از جنس زندگی می‌شوید و خدمت می‌کنید به خودتان. مثلاً همین بیت‌ها را تکرار کردن خدمت به خودتان است. پرهیز از آوردن چیزها به مرکزتان خدمت به خودتان است. حضور ناظر خدمت به خودتان است. تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران خدمت به خودتان است.

خوردن غذای خوب یعنی توجه بکنیم آقا به این سیستم چه می‌رود؟ از راه دهان می‌رود، از راه گوش می‌رود، از راه چشم می‌رود، چه‌جوری تغذیه می‌کنم این را؟ آیا من می‌روم واقعاً یک چیزهایی می‌بینم که خیلی غم‌انگیز است، وحشتناک است، امروزه بشر دیگر بی‌عقلی‌اش به جایی رسیده که دیگر اصلاً هر کار بدی را، هر کار ناروایی را می‌کند و این را به نمایش می‌گذارند، من می‌روم این‌ها را نگاه می‌کنم؟ این حرف‌ها را می‌شنوم؟ شما چه می‌خوانید، چه می‌شنوید، چه می‌خورید؟ خدمت به خودتان بکنید.



از من سلام و خدمت به خودم و به ریحان و لاله. این کار را می‌کنم. این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌تواند می‌بینید؟ این من‌ذهنی دارد، برحسب همانندگی‌ها می‌بیند. خطرناکی این‌جور زندگی را من امروز به شما نشان دادم از طریق ابیات مولانا.

این شخص دنبال چیست؟ که افسانه من‌ذهنی دارد، می‌خواهد از یار دور بماند، گرفتار خار بشود. همین است که دچار ناموس است، پندار کمال است، دچار درد است، دچار می‌دانم است. همین افسانه من‌ذهنی است که حواسش به دیگران است. خودش در گرفتاری‌هایش مانده، رفته دیگران را نجات می‌دهد. دیگر شعرهایش را آن‌قدر خواندم برایتان دیگر رویم نمی‌شود روی صفحه بنویسم.

مردۀ خودش را رها کرده، رفته مردۀ دیگران را رفو می‌کند. برای دیگران گریه می‌کند، به حال خودش گریه نمی‌کند. همین افسانه من‌ذهنی. خاموش نمی‌کند، نمی‌گذارد خداوند رویش کار کند، در نتیجه دچار دردهای دوری از زندگی می‌شود و از شادی زندگی هم محروم می‌کند خودت را.

این خوب است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این فضا را باز می‌کند، خاموش می‌کند، دارد فضا را باز می‌کند، باز می‌کند، هر لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرد، یواش‌یواش فضا باز می‌شود، به صنع و طرب دست می‌زند، از عزا و گرفتاری‌ها و مسئله‌سازی من‌ذهنی به دور است. درست است؟ ذهنش خاموش است، دارد می‌رود کاملاً باز بشود، کاملاً باز بشود به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود، هر لحظه به خودش سلام می‌کند، خدمت می‌کند، به دیگران هم سلام و خدمت می‌کند، چه کوچک باشد چه داغ‌دیده باشد.

درگذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خلق حسن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جلدی: چابکی، چالاکي

«فضل» یعنی اظهار دانش، من می‌دانم. «جلدی» زرنگی. «فن» مهارت‌های من‌ذهنی. از این‌ها بگذر، از زیاده‌گویی من‌ذهنی، از ایرادگیری من‌ذهنی.

درگذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خلق حسن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جلدی: چابکی، چالاکي



حَسَن یعنی زیبا، نیک. «خُلُقِ حَسَن» یعنی خلق حضور، خوی حضور که با صنع و طرب همراه است. کار، خدمت، کمک به خود و به دیگران دارد، یعنی این کار است. و فضا را باز نگه داشتن و خُلُقِ زندگی را داشتن، خُلُقِ خدا را داشتن.

قَلَنْدَرِ گر چه فارغ می‌نماید ولیکن نیست در اسرار فارغ

ز اوّل می‌کشد او خار بسیار
همه گل گشت و، گشت از خار فارغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۷)

قلندر: رند، انسان آزاد، صوفی آزادشده از ذهن

قَلَنْدَرِ یعنی رند، انسان آزاد یا آزاده، صوفی آزادشده از ذهن. پس قلندر صوفی ذهنی نیست. «ای صوفیانِ عشق»
الآن می‌فهمید همین قلندر است، رند است، آزاد است «قَلَنْدَرِ گر چه فارغ می‌نماید» به نظر فارغ هست ولی از اسرار زندگی فارغ نیست. از اول دردهای هشیارانه زیاد کشیده این قلندر.

پس صوفی عشق برای این‌که برسد به آن‌جا باید درد هشیارانه بکشد، هشیاری سوار بُراق می‌شود. گفت مواظب باش به درد هم بیفتی هر کاری کردند از اسب پیاده نشو، از بُراق پیاده نشو. ما فوراً از بُراق می‌پریم پایین، مردم می‌کشند پایین.

شما به‌عنوان هشیاری سوار بُراق بشوید، هزار نفر می‌خواهند شما را پیاده کنند. مواظب هستید؟ اگر حواستان به خودتان باشد، مواظب هستید. اگر به خودتان نباشد، نه می‌آورند پایین.

«ز اوّل می‌کشد او خار بسیار» حالا همه‌اش گل شد و از خار فارغ شد. شما گل شده‌اید؟ از خار من‌ذهنی فارغ شده‌اید؟ زحمت باید بکشید. این کار ممکن است یعنی رستن از من‌ذهنی و آزاد شدن، امکان دارد اگر شما زحمت بکشید، اگر شما متعهد بشوید، اگر شما قانون جبران را اجرا بکنید. نکنید نمی‌توانید. اگر بعضی موقع‌ها به این برنامه گوش می‌کنید، بعد حواستان جاهای دیگر هست، بروم ببینم آن‌جا چه خبر است، این‌جا چه خبر است، چیزهای ذهنی مهم‌تر از این حضور است و رها شدن از دردهای من‌ذهنی است، خوب موفق نمی‌شوید.



خب اگر موفق نشوید، دارد غزل می‌گوید که دوری از زندگی و جدایی سبب می‌شود که شما برخوردار نشوید از لطف زندگی در هر لحظه، از زیبایی زندگی، از دید زندگی، از خلق حسن، از صنع، از طرب، از وسیع شدن. از طرف دیگر هم گرفتار دردهای من‌ذهنی می‌شوید. از طرف دیگر می‌دانید اگر ذهن بمانید، هر مرادی که دارید شکسته‌پا خواهد شد، نمی‌توانید برسید، نمی‌توانید لذت ببرید.

پس بنابراین نمی‌توانید بگویید که من می‌خواهم به این برنامه مولانا کم‌توجه باشم، برای من مهم نیست، اهمیت ندارد، این برای آدم‌های پیر است، این برنامه برای همه است. کسی که پنج شش سالش است می‌تواند بفهمد تا صد و بیست سال.

دانش مولانا برای همه است. بهترین کاربردش در مورد جوان‌هاست که اشتباه نکنند. چرا من این‌همه وقت می‌گذارم برنامه اجرا می‌کنم؟ بلکه جوانان توجه کنند مثل ما اشتباه نکنند. وقتی ما اشتباهمان را دیر فهمیدیم دیگر، با من‌ذهنی‌هی اشتباه کردیم ما. ما فکر می‌کردیم با ذهن برویم، ما می‌توانیم از چیزها لذت ببریم، مراد بگیریم، نمی‌دانستیم نمی‌شود. این ابیات هم آن موقع در اختیار ما نبود. توجه می‌کنید؟ الآن در اختیار شماست.

دل از سخن پُر آمد و امکان گفت نیست ای جان صوفیان، بگشا لب به ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

دارد می‌گوید وقتی این سفر را دارم می‌کنم، دائماً دل من پر از سخن است، هی دلم می‌خواهد حرف بزنم، اشتیاق به حرف زدن دارم. ولی چون حواسم به خودم است و می‌خواهم آنصورتاً رعایت کنم، این فضا را گشوده نگه دارم، می‌دانم که اگر بخواهم حرف بزنم این بسته می‌شود. در نتیجه نمی‌زنم.

برای کسی که می‌خواهد به زندگی زنده بشود به خدا زنده بشود اشتیاق حرف زدن ندارد. می‌داند که اگر حرف بزند با من‌ذهنی حرف می‌زند، چه فایده دارد اصلاً؟! با من‌ذهنی چه فایده دارد ما حرف بزنیم؟ «ما کمان و تیراندازش خداست». توجه می‌کنید؟

شما اگر کمان نشوید، کمان یعنی چه؟ کمان یعنی مقاومت و قضاوت صفر، که او از طریق شما فکر می‌کند، فکرهایش را می‌اندازد. درست است؟

اگر شما کمان نباشید، اگر شما مقاومت و قضاوت داشته باشید به صورت «من» بیایید بالا بخواهید حرف بزنید این حرف‌ها به چه درد می‌خورد؟ این‌ها حیل‌های من‌ذهنی است. الآن همین را گفت که حیل‌های من‌ذهنی، فکر



کردن‌های من‌ذهنی به چه درد شما می‌خورد؟ درحالی‌که حیلۀ آن خداوند بالای سر شماست و همیشه بیشتر از شما است، احاطه کرده حیلۀ‌های ما را. اگر هر حیلۀ‌ای می‌کنیم او بدلش را می‌زند و ما را ناکام می‌کند، پس چکار من دارم می‌کنم؟ چرا وقتم را تلف می‌کنم؟ چرا حرف می‌زنم؟ یعنی با من‌ذهنی.

اگر شما فضاگشایی کردید واقعاً زندگی از طریق شما حرف می‌زند:

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

بله؟ این‌طوری است؟ حرف بزنید. ولی اگر بلد نیستیم پیش بینایان خموشی شد نفع تو.

پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

اولین بینا خداوند است، پیش او خاموشی به نفع شما است.

پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

فرمان خاموش باشید برای این است که شما حرف نزنید من حرف بزنم.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی تو همیشه گوش‌ی و او زبان، و جنس تو نیست. پس حق گفته گوش‌ها را شما چه؟ باز نگه دارید زبان‌تان را بسته. «گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا».

پس «دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست». اگر فضاگشایی کنید شما می‌بینید میل به حرف زدن ندارید. نه این‌که حالتان خوب نیست، میل ندارید. نمی‌خواهید حرف بزنید. تا او حرف بزند.



«ای جانِ صوفیان!»، جانِ صوفیان خود زندگی است خود خداوند است، «بِگُشَا لب به ماجرا»، الآن تو شروع کن به زندگی کردن. الآن تو درون من را باز کن ماجرای زندگی من را در بیرون، وضعیت‌ها را تو به وجود بیاور، بگذار من کمان باشم تیرانداز تو باشی. وضعیت‌هایی به وجود بیاید الآن که خرد زندگی و عشق زندگی و لذت زندگی تویش می‌ریزد، این وضعیت‌ها را من ذهنی به وجود نیاورده. توجه می‌کنید؟

درست است که این‌ها حادث هستند ولی این حادث‌ها را زندگی می‌آفریند در این لحظه. فرق دارد در این لحظه شما کمان و تیراندازش خدا باشد یک فکر جدید شما خلق کنید، در همین لحظه، یا نه! با من ذهنی‌تان آن فکرهای پوسیده قدیمی را تکرار کنید، و تازه انتظار دارید با تکرار آن‌ها زندگی‌تان عوض بشود.

«دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست» «ای جانِ صوفیان!»، ای زندگی، خداوند، شروع کن به خلقِ درون من و بیرون من.

شما دیگر میل می‌کنید به «جَفَّ الْقَلَمُ»، الآن شما می‌گویید که تو بنویس، من دیگر نمی‌نویسم، تو بنویس. درست است؟

هر لحظه زندگی شما را او می‌نویسد. هر لحظه درون شما در بیرون منعکس می‌شود آن را شما تجربه می‌کنید. پس فضا لحظه به لحظه گشوده‌تر می‌شود، انعکاسش در بیرون ماجرای زندگی بیرون شماست که بسیار زیبا است، بسیار خردمندانه است. توأم با شناسایی دیگران است به صورت زندگی و خدمت است. خودِ زندگی خودِ خداوند زندگی شما را زندگی می‌کند.

خب پس الآن شما می‌دانید که این افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی] باطل است، این وقتی از سخن پُر است شروع می‌کند به حرف زدن. ولی در این جا [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] که مرکز عدم است ولو این‌که دلتان پر از سخن است، امکان گفت نیست تا جانِ صوفیان، خودِ زندگی، شروع کند به خلق ماجراهای درون و بیرون شما.

**من بی دل و دستارم، در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم، هین شرح دهم یا نه؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

خمار: می‌فروش



خب اگر شما بی دل و دستار باشید و در خانه می‌فروش باشید، اگر یک سینه سخن دارید، وقتی او می‌گوید شرح بده شما شرح می‌دهید، او می‌گوید شرح نده شرح نمی‌دهید. که این‌جا من ذهنی نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

شما نباید بگذارید سخن‌هایی که زندگی می‌آفریند شما من ذهنی‌تان غصب کند سوءاستفاده کند برای بلند کردن شما. بنابراین نمی‌گویید من واقعاً عارفم من استادم. همین‌که بگویید من عارفم من استادم، یعنی من ذهنی غصب کرده محصول سال‌ها زحمت شما را. اگر سخن بگویید دیگر سخن زندگی نخواهد بود. شما از زندگی می‌پرسید شرح بدهم یا ندهم؟

سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشی‌ام پندِ عظیم است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۴)

من سخن خیلی دارم با تو ای خداوند، «سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار». ولی مخصوصاً در ابتدای راه شما می‌دانید که خاموشی شما یک پندِ عظیم است. این پندِ خاموشی را رعایت می‌کنید. تا زمانی که واقعاً او از طریق شما حرف بزند و جای سخن را بدانید، طرز گفتن را بدانید.

سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشی‌ام پندِ عظیم است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۴)

واقعاً خاموشی برای شما پندِ عظیم است؟ از خودتان بپرسید و جواب بدهید.

دم نزنم زآن‌که دم من سگُست نوبت خاموشی و ستاری‌ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

سگُستن: گسیختن، گسستن

شما فضا را باز می‌کنید یک جایی این دم من ذهنی می‌ایستد، نمی‌تواند حرف بزند. نمی‌گویم شما استدلال می‌کنید که آیا این حرف زدن دارد اصلاً؟ فایده دارد؟ نه، اصلاً این دمَش خاموش می‌شود.

استدلالی هم ندارد. با فضاگشایی دمَش خاموش می‌شود.



و چه خوب که زودتر برای کسی اتفاق بیفتد دَم من ذهنی اش قطع بشود. هرچه فضا گشوده تر می شود درست مثل این که این گرفتند این من ذهنی را دارند خفه می کنند. پس از یک مدتی سر و صدایی از آن در نمی آید دیگر. آن موقع نوبت خاموشی و ستاری شما است. ستار یعنی کسی که می پوشاند.

شما هم خودتان را، حضورتان را می پوشانید. هم، هم یکی از خدمت ها واقعاً ستار بودن است. هم خداوند ستار است شما هم ستار هستید. ما چون از جنس او هستیم خاصیت های او را باید داشته باشیم دیگر. هرچه بیشتر خاصیت های او را داریم از جنس اون بیشتر داریم می شویم.

شما مثلاً ببینید این دَم من ذهنی قطع می شود شما می بینید عیب مردم را می پوشانید. الآن در این دنیا ببینید هر کسی از هر کسی عیبی دارد فوراً پخش می کند. چه کسی پخش می کند؟ من ذهنی. طرف را بی آبرو می کند، هرچه هم نیست به او می چسباند. این ستار است؟ این از حضور خداوند و از جنس خداگونگی بسیار دور شده، بسیار بسیار دور شده. این اصلاً نمی داند که دَم من ذهنی باید قطع بشود. ما دَم خداوند را قطع کردیم این دَم من ذهنی را باز کردیم تا آن جا که می خواهد بگوید، این خیلی خطرناک است. «دم نزنم زآن که دم من سگست»، یعنی قطع شد، گسیخت، گسست. نوبت خاموشی ام و پوشاندگی من.

زآن حالها بگو که هنوز آن نیامده است

چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

از آن حالها بگو ای زندگی، ای خداوند، ای جان صوفیان که هنوز نیامده. پس ببینید، نه حالهایی که من در گذشته با من ذهنی ام داشتم، حال ذهنی ام را نمی خواهم. کدام حالها نیامدند؟ حالهایی که این فضاگشایی، فضاگشایی و بزرگتر شدن این آسمان درون ایجاد می کند. آن شادی، آن آرامش، آن حس امنیت، آن حس هدایت، آن خردمندی، آن قدرتمندی، آن صنع، آن طرب، آن حالی که صافی دارد، نه صوفی صفاجو در ذهن. از آن حالها بگو. حال زندگی، حال زنده زندگی بگو که هنوز نیامده.

پس روزبه روز حال بهتری پیدا می کنید. توجه کنید، دَم این سگسته، این دَم من ذهنی قطع بشود دیگر حالش هم از بین می رود. شما به حال من ذهنی توجه دیگر نمی کنید.

زآن حالها بگو که هنوز آن نیامده است

چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)



خوی صوفیانِ عاشق این نیست که ذکر گذشته بکنند. «مامَضی» یعنی گذشته. این بیت مهم است، حداقل شما به مصرع دومش توجه کنید که اگر شما واقعاً عارف باشید فضاگشا باشید از گذشته حرف نمی‌زنید. هر کسی از گذشته حرف می‌زند من‌ذهنی خطرناک دارد، دارد شما را به باتلاق می‌کشد. «بر گذشته حسرت آوردن خطاست»، درست است؟

در آن داستان سه ماهی، من می‌خواستم بیاورم دیدم طولانی می‌شود، در داستان سه ماهی که می‌دانید ماهی اولی که می‌رود، آن که عاقل بود که اصلاً با دیگران مشورت نمی‌کند می‌رود.

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵)

حذور: بسیار پرهیزکننده، کسی که سخت بترسد. در این جا به معنی دوراندیش و محتاط آمده است.

آن سینه‌اش را پا ساخت و فوراً رفت، گفت ما با کسی مشورت نمی‌کنم. آن صیادهایی که آمدند آن ماهی نیمه‌عاقل متوجه شد که اشتباه کرده، ولی آیا روی اشتباه گذشته‌اش تأکید کرد؟ گفت نه. گفت راجع به اشتباهم فکر نمی‌کنم، راجع به صنع و راه‌حل فکر می‌کنم. توجه می‌کنید؟

شما هم با صنع باید راه‌حل پیدا کنید. فضا را باز کنید این صنع و طرب مسئله را حل می‌کند.

«چون خوی صوفیان نَبود ذکرِ مامَضی». این مطلب را در خودتان یک بازبینی بکنید ببینید که آیا به گذشته می‌روید؟ اگر به گذشته می‌روید یعنی دارید دور مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، کارافزایی و کار بیهوده، وقت تلف کردن، این به گذشته رفتن یک وقت تلف کردن عظیم است برای بشریت. آیا برای شما هم هست؟ آیا دیروز با همسرتان دعوا کردید هنوز امروز هم می‌گویید؟ مال پنج سال پیش هم چه، آن را هم می‌گویید؟ آن را هم یادتان است؟ آن رنجش هنوز یادتان است؟ در گذشته هستید. کسی که در «مامَضی» است، در واقع دارد می‌گوید خودش دیگر که این پرده‌ای است بین ما و خدا.

هست هشیاری ز یاد مامَضی ماضی و مُسْتَقْبَلت پرده خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱)

مامَضی: گذشته، روزگارِ گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سرزده است.
مُسْتَقْبَل: آینده



اگر کسی هشیاری‌اش از گذشته می‌آید یعنی دارد یک قصه را یک داستان را زنده نگه داشته که همین داستان، من‌ذهنی‌اش است. داستان ماجراهای گذشته است. ماجراهای گذشته تمام شده.

شما نمی‌توانید یک داستان باشید بروید در آینده تعبیر بشوید و خوش بشوید. این داستان روزبه‌روز بدتر خواهد شد. شما در این لحظه از جنس زندگی هستید فضا را باز می‌کنید، می‌آیید به این لحظه، زنده می‌شوید به او. «خوی صوفیان» ذکر ماجراهای گذشته نیست.

آتش اندر زن به هردو، تا به کی پُرگِره باشی ازین هردو چو نی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲)

یعنی به ماضی و مُستَقْبَل، گذشته و آینده، که مثل گره‌های نی هستند، آتش بزنی.

تا گِره با نی بُود، همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۳)

تا این، شما در گذشته هستید و وقایع گذشته را زنده نگه داشتی این در نی شما مثل گره هست و این نمی‌تواند دمساز لبِ نایی باشد، یعنی لبِ خدا باشد. خدا نمی‌تواند شما را بزندی. پس گذشته را باید پاک کنید.

می‌بینید که این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] در گذشته است. [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] این است که با فضاگشایی، مرکز عدم، خوی صوفیان را می‌گیرد، خوی زندگی را می‌گیرد و ذکر «مامضی» را تمام می‌کند. و لحظه‌به‌لحظه به حال‌هایی می‌رسد که در گذشته نداشته‌است.

در گذشته ما فقط حال‌های من‌ذهنی را داشتیم که امروز فهمیدیم که حال من‌ذهنی حال اصلی ما نیست و ره‌ایش کردیم. و خداوند هم ایراد گرفته که شما به‌جای این‌که در شرح دل بکوشید به من توجه کنید، برای خوب کردن حال من‌ذهنی‌تان هی به من می‌تَئید. این کار درست نیست. ما فهمیدیم که با آن اشعار، حال من‌ذهنی حال توهمی ما است. حال اصلی ما حال خداییت ما است.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته، یاد آن هَباست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

این همین ماهی دارد می گوید، ماهی نیمه عاقل. گفت من بر گذشته حسرت نمی خورم. در این جا هَبَا یعنی به معنی بیهوده است.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته، یاد آن هَباست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی گرد و غبار پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

پس شما یاد آن ماجرای گذشته را که رنجیدید و آزرده شدید، نیاورید. الان هم ذکر نکنید، گذشته را پاک کنید. یاد آن بیهودگی است، وقت تلف کردن است.

گفت: دیگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مَبَر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)

این هم یاد بگیرید، که دیگر بر گذشته غم نخورید. وقتی از تو گذشته به آن حسرت مَبَرید. هرگونه حسرتی فکر کردن به گذشته است.

اصلاً حسرت نباید بخورید. توجه کنید وقتی حسرت می خورید دارید به حال من ذهنی حسرت می خورید. می گوید ای کاش حال من ذهنی من مثل آن موقع می شد. وگرنه حال زندگی زنده شما در دسترس شما است. اصلاً شما همیشه دنبال این زندگی بودید، این حال بودید. اشتبهاً دنبال حال من ذهنی رفتید.

چون کیسه جمع نَبُود، باشد دریده درز پس سیم جمع چون شود از وی؟ یکی بیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

می گوید که اگر کیسه درست نباشد و هی سوراخ باشد، در این صورت سکه ها را چه جوری می شود در آن جمع کرد؟! پس ای یکتایی بیا.

پس مولانا، البته این بیت در خیلی از نسخه ها نیست، بعضی نسخه ها هست، حالا ما هم آوردیم بیت خیلی زیبا و پُر معنایی است، می گوید اگر کیسه سوراخ باشد هرچه پول خُرد و سکه طلا و نقره بگیرد بریزد، اگر درز داشته باشد خیلی، می رود پایین دیگر، می ریزد. درست است؟



ما هم می‌دانیم هر همانیدگی و هر درد یک سوراخ است، زندگی می‌آید از آنجا می‌رود بیرون. هی شما می‌خواهید زندگی‌تان زیادت‌ر بشود می‌بینید نمی‌شود. چون از آن‌ور می‌آید تبدیل به مسئله می‌شود، مانع می‌شود، درد می‌شود، دشمن می‌شود، کیسه‌تان پاره است. سیم یعنی نقره یا طلا در آن جمع نخواهد شد. یعنی هشیاری جمع نخواهد شد.

پس هرچه شما همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کنید می‌اندازید، کیسه دارد درست‌تر می‌شود. این می‌گوید ای یکتایی بیا، می‌خواهم یکتا بشوم. اگر یکتا بشوم، به او زنده بشوم، اگر دم این من‌ذهنی گسسته بشود، کیسه درست می‌شود.

«یکی بیا» یعنی آن یکتایی، ای خداوند که یکتا هستی، تو بیا به مرکز من.

می‌بینید که با فضاگشایی فوراً کیسه تعمیر می‌شود. با فضاگشایی کیسه تعمیر می‌شود. این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) همه درز کیسه است. که از آنجا زندگی ما نشت می‌کند می‌رود بیرون. [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) ولی وقتی فضا را باز می‌کنید، این ذهن خاموش می‌شود، کیسه تعمیر می‌شود و هشیاری در آنجا جمع می‌شود.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. می‌گوید که

مؤمنی، آخر در آ در صف رزم
که تو را بر آسمان بوده‌ست بزم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۷)

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۸)

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
همچو شمع سر بریده جمله شب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۹)

شمع سر بریده: شمع که سوختگی‌های فتیله‌اش را زده باشد تا بهتر بسوزد.

می‌گوید اگر مؤمن هستی، فضا را باز کن. بیا در صف جنگ، رزم. رزم با چه کسی؟ با همانیدگی‌ها.



نه جنگِ من‌ذهنی‌ها! صبر، ناظر بودن، سوار بُراق بودن، درد هشیارانه کشیدن، پرهیز، این‌ها صف رزم است. و این‌ها برای فضاگشایی است.

گفتیم زندگی دارد این لحظه به شما می‌گوید که من می‌خواهم آسمان درونت را باز کنم و این اتفاقاتی که برای تو می‌فرستم این‌ها هم امتحان تو است که شما باید در اطراف این‌ها فضا باز کنی. که به ما می‌گوید بزم ما در این فضای گشوده‌شده است، در آسمان است. پس شما باید در صف رزم بیایید.

عرض کردم، شما رزم با مخالفت یا با ستیزه یا با مقاومت من‌ذهنی را کنار بگذارید. این رزم نیست. توجه می‌کنید؟

رزم، این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که مرکز عدم است و فضا را شما باز کردید، درواقع از وقتی که فضا را باز می‌کنید و می‌گذارید آسمان باز بشود این صفِ رزم است، درآمدید در صف رزم. و شما می‌دانید که بزم ما در آسمان است. بزم ما در ذهن نیست که چیزها را نشان می‌دهد. ما از چیزها نمی‌توانیم زندگی بگیریم.

«بر امیدِ راهِ بالا کن قیام»، قیام یعنی بلند شو روی پای زندگی بایست. باز هم این فضاگشایی و ایستادن روی پای اصلی، پای زندگی، این قیام کردن است، بلند شدن است. به امید رفتن به طرف زندگی، راه بالا، نه راه پستیِ همانیدگی‌ها، قیام کن. مانند «شمعی پیشِ محراب، ای غلام». ای غلام یعنی ای بنده، من و شما. معنی خوبی دارد. ای رَهِ بعضی موقع‌ها می‌گوید، ای رونده، بالا گفته «مؤمنی». می‌گوید تو مؤمن هستی، یا اگر مؤمنی این کار را باید بکنی، اگر نه که ایمان نداری.

تو باید فضا را باز کنی مثل شمع می‌باشی دائماً روشن. هر لحظه که شما فضاگشایی می‌کنید شمع‌تان روشن است، پیش چه؟ محراب. محراب هم شما آمدید درواقع جلوی خداوند ایستادید می‌گویید که من دارم آسمان را باز می‌کنم، چشم شنیدم، که

اِنْتِیَا كَرَهَا مَهَارِ عَاقِلَانَ
اِنْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهِت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»



من جزو عاشقان هستم. من دیگر فهمیدم که بزم من در آسمان است، یعنی باید فضا را باز کنم به بزم برسم، اگر فضا را ببندم چیزها در مرکزها در بزم نخواهد بود. پس بنابراین پیش تو ایستادم و شمع حضورم را، شمع ناظم را روشن کردم.

اگر این طوری شد «اشک می بار و همی سوز از طلب»، درست است؟ «همچو شمع سر بریده جمله شب». جمله شب یعنی همه شب. از وقتی که به دنیا آمدم تا می میریم در شب دنیا این را می گوید شب، نه شبی که شب می خوابیم، آن را نه.

«شمع سر بریده»، می بینید هی سر شمع را لحظه به لحظه می بُری، وقتی می بُری پُر نورتر می شود دیگر. پس من هر لحظه سر شمع را می بُرم، سر من ذهنی را می بُرم تا تمام شب نورم بیشتر بشود، ولی دارم اشک می بارم. یعنی منتهای عجز و بیچارگی ام را دارم نشان می دهم و از طلب دارم می سوزم. طلب دارم، فقط تو را طلب دارم. می خواهم به تو زنده بشوم.

می بینید این جوری عمل کردن با آن طوری که ما با من ذهنی می گوئیم حالا ببینیم چه می شود و بله این هم حرفها درست است و فلان، فرق دارد. شما همین سه بیت را اجرا کنید.

لب فروبند از طعام و از شراب

سوی خوان آسمانی کن شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰)

خوان: سفره

دَم به دَم بر آسمان می دار امید

در هوای آسمان رقصان چو بید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱)

دَم به دَم از آسمان می آیدت

آب و آتش رزق می افزایشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۲)

یعنی تو فضا را باز کن از همانیدگیها چیزی نخور. از طعام و از شراب یعنی منظورش این نیست که غذا نخور و یا شراب نخور. منظور این است که از بیرون چیزی نخور. نه آب همانیدگیها را بخور خوشی آنها را بخور، نه با آنها همانیده بشو و آنها را بیاور مرکزت. درست است؟



لب فروبند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی گن شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰)

خوان: سفره

فضا را باز کن شتاب کن به سوی سفره آسمانی. پس شما این سفره ذهن را، غذا گرفتن از همانیدگی‌ها را می‌بندید، فضا را باز می‌کنید شتاب می‌کنید. می‌بینید، این‌جا می‌گوید شتاب کن، عجله کن، در این کار. این عجله مثبت است چون فضا را که باز می‌کنی دیگر دم من ذهنی پاره شد.

حالا، لحظه‌به‌لحظه بر آسمان امید داشته باش که ما به آسمان اصلاً امید نداریم. آسمان نه این آسمان، به این فضای گشوده‌شده که از این‌جا برکت می‌آید، از این‌جا غذای نور می‌آید، از این‌جا عقل می‌آید، از این‌جا عشق می‌آید، از این‌جا لطافت می‌آید، از این‌جا شادی می‌آید، بزم ما در آن‌جا است، الان گفت بزم ما در آسمان است. «که تو را بر آسمان بوده‌ست بزم». در غزل هم خواندیم چه؟ گفت من هندوی ساقی خودم هستم که بزم ساخت درست است؟

لحظه‌به‌لحظه بر آسمان، یعنی به خداوند امید داشته باش و در هوای آسمان یعنی این‌که آسمان را همیشه داشته باشی و نبندی، در این مثل بید بلرز. یعنی مواظب باش، مواظب باش این آسمان بسته نشود. «در هوای آسمان رقصان چو بید» این از ترس نیست این مواظبت است، یعنی در صبر کردن، حتی درد هشیارانه کشیدن. این یعنی این‌که از روی براق به هیچ وجه پیاده نشو. «در هوای آسمان رقصان چو بید» حواستان به خودتان است که آسمان را نبندید درحالی‌که آدم‌های اطرافتان هی شما را تحریک می‌کنند، هی می‌خواهند شما آسمان را ببندید. چون واکنش نشان بدهید، آسمان بسته می‌شود. پس شما همه توجهتان به این است که این فضای گشوده‌شده بسته نشود.

و یادتان است گفت که من آسمان را خواهی نخواهی باز خواهم کرد. توجه می‌کنید؟ ما گفتیم ما اطاعت می‌کنیم. ولی واقعاً اطاعت می‌کنید شما؟ از خودتان بپرسید. آن آیه آیه مهمی است، «دم به دم از آسمان می‌آیدت» خواهید دید که لحظه‌به‌لحظه از آسمان برکت زندگی می‌آید و در این‌جا برکت زندگی را می‌گوید آب و آتش، آب و آتش. آتش این آتش عشق است، گرمای عشق است، آب هم هشیاری است، مثلاً هشیاری خرد است، صنع است، همین دم او است، «دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر» دم‌به‌دم، لحظه‌به‌لحظه از آسمان آب و آتش می‌آید و غذا افزوده می‌شود. درست است؟



گر تو را آنجا بَرَد نبود عجب
منگر اندر عجز و، بَنگر در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۳)

کاین طلب در تو گروگانِ خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵)

پس اگر خداوند ما را از این ذهن نجات بدهد ببرد به این فضای گشوده‌شده و آسمان، به خودش تبدیل کند، اصلاً تعجب آور نیست. تو با من ذهنیات به عاجز بودن خودت نگاه نکن بلکه به طلبت نگاه کن که چقدر می‌خواهی او را. ببینید چقدر امروز راجع به خواستن، گفت اگر هر لحظه از تو می‌پرسد چه می‌خواهی بگو من تو را می‌خواهم. درست است؟

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنّ افزونی‌ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی از خدا آدم همانندگی‌ها را بخواهد و خودش را نخواهد، این فکر زیاد کردن همانندگی‌ها است و خراب کردن کل زندگی است. «زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست» این طلب در ما یعنی امانت خدا است، این گروگان می‌بینید که یک چیزی است در ما که هیچ‌علاجی نداریم بگذاریم این برود به‌سوی زندگی.

اگر می‌خواهیم در ذهن بمانیم، این شعور بی‌نهایت را در ذهن زندانی کنیم و بگوییم برحسب ذهن عمل کن، گفت این شبیه این است که بیل زرین را در حدت فروکردی، بیشتر مسئله ایجاد خواهی کرد با این کار. این بیل زرین را از حدت بکش بیرون، این باید دست خداوند باشد. پس در ما امتداد زندگی وجود دارد، ما او هستیم و این هم به‌سوی او می‌رود. اگر بخواهیم به‌سوی چیز دیگری برود گفت مراداش همه اشکسته پاست، مراد هیچ‌کسی روا نشده، کام هیچ‌کسی روا نشده.

که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

نه. پس شما می‌بینید که این چیزی که ما هستیم دارد به سوی او می‌رود، دارد می‌رود از جنس او بشود به بی‌نهایت و ابدیت او، ما او را معطل کرده‌ایم، برای همین درد ایجاد می‌کند.

«هر طالب به مطلوبی سزاست» شما ببینید چه می‌خواهید. اگر همانیدگی‌ها را می‌خواهید، من ذهنی را می‌خواهید، خب لایق آن هستید. اگر فضا را باز می‌کنید خداوند یا زندگی را می‌خواهید، در این صورت سزاوار آن هستید. حالا می‌گوید تو کوشش کن، این طلب تو هر روز زیادت بشود، لحظه به لحظه زیادت بشود تا دل تو از این چاه همانیدگی‌ها، چاه تن بیرون بیاید.

خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان تو بگویی: زنده‌ام ای غافلان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۶)

گر تن من همچو تن‌ها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۷)

جان چو خفته در گل و نسرين بُود
چه غم است ار تن در آن سرگین بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۸)

خب مردم به شما نگاه می‌کنند، شما فضا باز می‌کنید پیش محراب، هر لحظه سرتان را قیچی می‌کنید، سر شمع و همانیدگی را و بهتر می‌سوزید، مردم می‌گویند بیچاره مُرد، هیچ زندگی نمی‌کند! تو چه می‌گویی؟ می‌گویی ای غافلان من زنده‌ام.

اگر تن من مثل تن‌های شما خفته، اگر حتی من الآن همانیدگی دارم، چون فضا را باز کردم، آن همانیدگی‌ها، آن دردها روی من اثر ندارند. یواش یواش دردهای من، آب من از آن‌ها هم دارد می‌آید، ولی من زنده‌ام پس بهشت در دلم شکفته شده.



می‌گوید جان ما اگر فضا گشوده بشود در گل و نسرين باشد، در گل و نسرين، در بهشت خفته باشد، اگر تن ما، من‌ذهنی ما در سرگین باشد غم نداریم ما. این مطلب خیلی مهم است. این نشان می‌دهد که شما همین الآن هم که مقدار زیادی درد دارید فضا را باز کنید وارد بهشت می‌شوید و آن همانیدگی‌ها فعلاً روی شما اثر ندارند و یواش‌یواش زندگی‌تان از توی این‌ها آزاد می‌شود می‌آید بیرون.

جان خفته چه خبر دارد ز تن کاو به گلشن خفت یا در گولخن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۹)

می‌زند جان در جهان آبگون نعره یا لیت قومی یعلمون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۰)

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک، ایوان کی خواهد بدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

می‌گوید اگر فضا گشوده بشود و جان اصلی ما به اصطلاح در گلشن باشد، جان ما، جان اصلی ما، جان زنده زندگی ما اگر در بهشت باشد خبر ندارد که تن ما در گلشن هست یا در گولخن. یعنی فرق نمی‌کند که این تن ما در یک جای بدی زندگی می‌کند یا جای خرابی زندگی می‌کند یا چقدر همانیدگی دارد.

پس ببینید چقدر مهم است که همان، به قسمت اول توجه کنیم که می‌گوییم بزم ما در آسمان است، او می‌خواهد آسمان را باز بکند. وقتی شما این آسمان را باز می‌کنید یا می‌گذارید باز بشود که گفتیم

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

اگر واقعاً فضاگشایی بکنیم ما که این تنها راه‌هایی است فضاگشایی، شرح دل. با شرح دل ما با خدا ملاقات می‌کنیم و اگر جان ما آن‌جا خفته باشد، از تن چه خبر دارد که این در گلستان است یا در آتشدان حمام. گولخن می‌دانید جای کثیفی بود که خیلی، آن‌جایی بود که حمام‌های قدیم را می‌رفتند روشن می‌کردند و سیاه بود و این‌ها.



بنابراین در جهان آنگون، در جهان شبیه آب که همین آسمان است، جان ما چه نعره می‌زند؟ این نعره را می‌زند که «ای کاش قوم من می‌دانستند». هر کسی که فضا را باز می‌کند و می‌رود آن‌جا می‌گوید ای کاش بقیه مردم هم می‌دانستند، البته بقیه مردم توجه نمی‌کنند. بعد می‌گوید اگر این جان بدون این بدن نمی‌تواند زندگی بکند پس این آسمان ایوان چه کسی است؟ معنی‌اش این است که این جان ما، جان اصلی ما بدون این بدن می‌تواند زندگی کند، بدون من‌ذهنی می‌تواند زندگی بکند، بدون همانیدگی‌ها می‌تواند زندگی کند. اصلاً منظور همین است که این آسمان بی‌نهایت در درون ما باز بشود و هرچه بیشتر باز می‌شود شخص می‌گوید ای کاش بقیه هم می‌دانستند!

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

یعنی به شما گفته می‌شود فضا را باز کنید به بهشت بیایید، همین‌که وارد بهشت می‌شوید به آن فضا و دَمَش، این من‌ذهنی سُکُسته می‌شود خبر ندارد این جان من‌ذهنی شما الآن چکار دارد می‌کند. لزومی ندارد، ولی می‌گویید ای کاش آن‌هایی که من‌ذهنی دارند می‌دانستند. پس،

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک، ایوان کی خواهد بدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۱)

یعنی جان بدون بدن می‌تواند زندگی کند، حتی بدون این بدن. درحالی‌که ما وقتی می‌میریم این بدن می‌ریزد دیگر، آن موقع هم ما زنده هستیم.

گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

اگر جان ما بدون بدن نمی‌تواند زندگی کند، پس این آیه که می‌گوید آسمان یا روزی شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان هست این روزی چه کسی است؟

گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)



«فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ» یعنی:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

نه در این آسمان، در آسمانی که در درون ما گشوده شد. پس شما می‌آیید پیش محراب، اولاً می‌آیید در صف رزم، پیش محراب، پیش خداوند، شمع خودتان را روشن می‌کنید و طلبتان را زیاد می‌کنید و شما را می‌برد آن‌جا، این تعجب‌آور نیست و شما نگران من‌ذهنی‌تان نباشید، شما بدون بدن می‌توانید زندگی کنید. این دو بیت آخر هم خیلی مهم بود و همچنین این معنا که شما نباید فکر کنید که همه همانیدگی‌هایتان باید بریزد تا شما به او برسید. نه، این طوری نیست. این چند بیت همین را می‌گویند.

این جان اگر آزاد بشود در این فضا برود مهم نیست که دیگر برای من‌ذهنی‌تان چه اتفاق می‌افتد و هر کس هم که به آن فضا وارد می‌شود آرزو می‌کند که دیگران هم می‌دانستند و این راه را می‌آمدند. پس آرزو می‌کند و نمی‌رود مجبور کند آن‌ها را. و الآن به شما می‌گوید جان شما بی‌بدن می‌تواند زندگی کند. درست است؟

گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۲)

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

می‌گوید این‌که گفته «رزق شما و هرچه که به شما وعده شده در آسمان است»، برای چه گفته شده، برای چه کسی گفته شده؟ برای انسان گفته شده.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

«حکایت مُریدِ شیخِ حسنِ خرقانی (قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ)»

در این قسمت حکایتی را آغاز می‌کنیم با این موضوع «حکایتِ مُریدِ شیخِ حسنِ خرقانی». یعنی مریدِ شیخ ابوالحسن خرقانی می‌آید که ایشان را ملاقات کند. و اجازه بدهید شروع کنیم بخوانیم ببینیم که مولانا چه نتیجه‌ای می‌خواهد از این قصه بگیرد.

**رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۴)

**کوهها بُبرید و وادیِ دراز
بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۵)

**آنچه در ره دید از رنج و ستم
گرچه در خورد است، کوتاه می‌کنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۶)

صیت: شهرتِ نیکو، آوازه و نام نیک

پس درویشی که، انسانی که علاقه داشت در مرکزش همانندگی نباشد، از شهر طالقان می‌رود به‌خاطر حُسنِ نام یا نیکوییِ نام شیخ ابوالحسن خرقانی. این مصرع دوم ممکن است جور دیگر در بعضی از نسخه‌ها باشد، ولی من پسندیده‌ام این‌طوری بخوانم «بهر صیتِ بوالحسن تا خارقان».

**کوهها بُبرید و وادیِ دراز
بهر دیدِ شیخ با صدق و نیاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۵)

این شخص، هم راستین بود، هم از روی نیاز می‌رفت. پس بنابراین براساس انگیزه‌های من‌ذهنی نمی‌رفت، یک مُرید واقعی بود. همین‌طور که شاید ما باشیم در مقابل مولانا، هرچه از مولانا می‌خوانیم، ما باور می‌کنیم و به آن عمل می‌کنیم. پس این شخص کوه‌های زیادی را زیر پا گذاشت و وادی‌های درازی را که بتواند شیخ را ببیند. و در این راه می‌گوید از رنج و ستم چیزهای زیادی دید که شایسته ذکر است، ولی من کوتاه می‌کنم.



این قصه می‌تواند مربوط باشد به این‌که شما از وقتی که شروع می‌کنید به کار روی خودتان براساس دانش مولانا، با چه چیزهایی مواجه خواهید شد، اگر این موضوع را دیگران بفهمند به شما چه خواهند گفت و مهم‌ترین آن‌ها من‌ذهنی خودتان است. براساس اندیشه‌های من‌ذهنی چه چیزی در مورد این کار خودتان خواهید گفت، اول با چه برخورد می‌کنید.

این مرید وقتی با احترام در شیخ ابوالحسن را می‌زند، خانمش می‌آید بیرون و شروع می‌کند بدگویی کردن از شوهرش که عارف بزرگی است. و نشان می‌دهد که هیچ من‌ذهنی هشیاری حضور را نمی‌شناسد. و اگر شما این راز را فاش کنید که من روی خودم دارم کار می‌کنم، تمام من‌های ذهنی خواهند گفت شما ابله هستید، راه را گم کرده‌اید، همین‌طور که خانم شیخ حسن دارد به این مرید می‌گوید.

می‌گوید رنج زیادی دید در راه، گرچه که شایسته گفتن است، ولی من کوتاه می‌کنم. و این نشان می‌دهد که اگر شما خیلی به زحمت افتادید تا به این مرحله رسیدید که می‌گویید الان من به مولانا گوش بدهم، بخوانم، تحقیق کنم، خودم را از من‌ذهنی بیرون بیاورم، درست است که تا حالا خیلی به زحمت افتاده‌اید، بهتر است کوتاه کنید، چون اگر اجازه بدهید من‌ذهنی‌تان از آن زحمت و رنج و درد گذشته استفاده کند، دوباره در «مامّی» خواهید بود.

یعنی نباید اجازه بدهید من‌ذهنی شما را ارجاع بدهد به مشکلات و زحمات گذشته‌تان. چه رنج‌هایی دیده‌ام، چه‌ها کشیده‌ام، این‌ها را بگذارید کنار. «آنچه در ره دید از رنج و ستم»، شما هم که در ره هرچه از رنج و ستم دیده‌اید، درست است که شایسته ذکر است، ولی بهتر است کوتاه کنیم، راجع به آن اصلاً حرف نزنیم.

پس «صیت» یا «صیت» هر دو درست است، یعنی شهرت نیکو، آوازه و نام نیک.

چون به مقصد آمد از ره آن جوان

خانه آن شاه را جست او نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۷)

چون به صد حرمت بزد حلقه درش

زن برون کرد از در خانه سرش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۸)

که چه می‌خواهی؟ بگو ای ذوالکرم

گفت: بر قصد زیارت آمدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۹)



حُرمت: احترام
ذوالکَرَم: جوانمرد

پس وقتی به مقصد رسید، این شخص رسید به خارقان و خانه آن شاه یعنی «شاه» همیشه می‌دانیم به معنی عارف است، هر کسی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده شاه است. «خانه آن شاه را جُست او نشان»، نشانی خانه او را گرفت. و با هزار احترام حلقه درش را به صدا درآورد و خانمش در را باز کرد، سرش را کرد بیرون، گفت که چه می‌خواهی ای جوانمرد، ذوالکَرَم؟ گفت به قصد زیارت شیخ آمده‌ام.

خب این می‌تواند تمثیل شما هم باشد که الآن می‌خواهید فضا را باز کنید خداوند را زیارت کنید، یا نه واقعاً بروید یک شاه را ببینید، چون خداوند و شاه هر دو یک جنس هستند. ولی فرض کنیم که اصلاً شما می‌خواهید فضا باز کنید خداوند را ببینید. اگر در را بزنید، ممکن است که من ذهنی خودتان جواب بدهد. ببینیم که چه جواب‌هایی این خانمش خواهد داد، که این خانمش من ذهنی است درواقع، برعکس خود شاه یعنی شیخ حسن.

خنده‌ای زد زن که خَهْ ریش بین

این سفرگیری و این تشویش بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۰)

خود تو را کاری نبود آن جایگاه؟

که به بیهوده کنی این عزم راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۱)

اشتهای گول‌گردی آمدت

یا ملولی وطن غالب شدت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۲)

خَهْ: به‌به، وهوه. خَهْ کلمه تحسین است، اما در این‌جا جنبه تمسخر دارد.

ریش: در این‌جا کنایه از احمق

گول‌گردی: بیهوده این طرف و آن طرف رفتن، ول‌گردی کردن

ملولی: دلتنگی، غم‌ناکی

«خَهْ» یعنی به‌به، منتها در این‌جا معنای منفی دارد، می‌گوید به‌به این را ببین. خَهْ کلمه تحسین است، اما در این‌جا جنبه تمسخر دارد. ریش در این‌جا کنایه از احمق است. گول‌گردی یعنی ول‌گردی کردن، بیهوده این طرف و آن طرف رفتن. ملولی: دلتنگی.



پس خانمش سرش را از خانه می‌آورد بیرون می‌گوید چه می‌خواهی، او می‌گوید آمده‌ام شوهرت را ببینم، شیخ را ببینم، شاه را ببینم. می‌گوید به‌به! این احمق را ببین و این سفر دراز را ببین و این همه تشویش و نگرانی و ناراحتی را ببین. یعنی مثلاً یکی به شما می‌گوید که می‌خواهی به خدا زنده بشوی؟ این را ببین! مولانا می‌خوانی، می‌خواهی از آن استفاده کنی؟ این احمق را ببین! این طوری می‌گویند، نمی‌آیند شما را تحسین کنند. بنابراین شما نباید دنبال تأیید از یک من‌ذهنی باشید.

و ادامه می‌دهد می‌گوید آن‌جا در طالقان، در آن‌جایی که بودیم، ما در کجا بودیم؟ در فضای ذهن. آن‌جا کاری نیست انجام بدهی که این‌همه راه آمده‌ای؟! واقعاً در ذهن کاری نیست که شما انجام بدهید که از ذهن سفر کنید، بروید آسمان را باز کنید، فکر کنید که بزم شما در آسمان است؟! چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ هر من‌ذهنی، از جمله من‌ذهنی خودتان. در این داستان خانم شیخ ابوالحسن می‌گوید.

خود تو را کاری نبود آن جایگاه؟ که به بیهوده کنی این عزم راه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۱)

یعنی بیخود آمدی. «اشتهای گول‌گردی آمدت؟» یعنی اشتهای ول‌گردی غالب شده به تو؟ یا از وطنت این‌قدر ملول بودی که گفתי یک مسافرتی بروم، حالا این‌جا را انتخاب کردی؟ یعنی هم‌ه‌اش دارد مسخره می‌کند که این عزم تو، این تشخیص تو غلط بوده. و الآن می‌بینیم که از شوهرش چه چیزها می‌گوید.

یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد؟ بر تو وسواس سفر را درگشاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۳)

گفت نافرجام و فحش و دمدمه من نتانم بازگفتن آن‌همه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۴)

از مَثَل، وز ریش‌خند بی‌حساب آن مُرید افتاد از غم در نشیب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۵)

دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سر آن میله یا چوب دوشاخه باشد.



«دوشاخه» یعنی یوغ که موقع مثلاً شخم زدن روی گردن گاو می‌نهند که نمی‌تواند تکان بخورد. می‌گوید دیو گردنت دوشاخه نهاده، کشیده تا این‌جا که شوهر مرا زیارت کنی که می‌گویی شاه است؟! که تو وسواس این سفر را در پیش گرفته‌ای، این چه فکری بود؟! یعنی این فکر احمقانه بوده.

بنابراین چیزهای زشت و فحش و افسون و هرچه که به ذهنش می‌آمد، بار این جوان کرد، که من این‌همه فحش و تحقیر و نافرجام را نمی‌توانم به شما بگویم.

و این قدر مثل زد و این قدر مسخره کرد و این مسخره‌ها و مثل‌ها این قدر بی‌حساب بودند که از زیادی آن‌ها مرید افتاد در غم، یعنی در سرازیری غم افتاد. آن‌طور که شوق و ذوق داشت و این‌ها، می‌گوید بابا مثلاً به فکرش آمد که خانمش ببین در مورد شوهرش چه می‌گوید، پس این آدم حسابی نیست. شاید به فکرش این می‌آمد، ولی باز هم فضا را می‌گشاد احتمالاً، زندگی یک چیز دیگر به او می‌گفت.

دوشاخه: یوغ، هر آلتی که به سر آن میله یا چوب دوشاخه باشد. پس می‌گوید دیو دوشاخه بر گردن تو نهاده و کشیده در این‌جا، یعنی فریب شیطان را خوردی آمدی این‌جا.

«پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست؟ کجا جویم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم.»

«پرسیدن آن وارد از حرم شیخ» یعنی زن شیخ «که شیخ کجاست؟ کجا جویم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم». حرم یعنی خانمش، زنش. نافرجام یعنی بی‌نتیجه و بیهوده. می‌گوید:

اشکش از دیده بجست و گفت او

با همه، آن شاه شیرین نام کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۶)

گفت: آن سالوس زراق تھی؟

دام گولان و کمند گمرھی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۷)

صد هزاران خام‌ریشان همچو تو

اوفتاده از وی اندر صد عتو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۸)



زَراق: فریبنده
 تُهی: بی‌محتوا، خالی
 گول: کودن، ابله
 خام‌ریش: احمق، ابله، گول، کودن
 عُتو: معصیت، گرفتاری

«گفت: آن سالوسِ زَراقِ تُهی» است درواقع، به‌خاطر قافیه من تُهی خواندم. پس «گفت: آن سالوسِ زَراقِ تُهی»
 یعنی تُهی از محتوا، بی‌مغز، راجع به شوهرش می‌گوید.

«اشکش از دیده بجست و گفت او» یعنی شروع کرد به گریه کردن مرید، با این‌همه آرزو آمده بود این شاه را ببیند، شروع کرد به گریه کردن. گفت با این‌همه فحش و بد و بیراه که پشت همسرت می‌گویی، حالا آن شاهی که نامش این‌قدر نیکو است کجاست؟

بعد همسرش می‌گوید «آن سالوسِ زَراقِ تُهی؟». و این‌ها را معنایش را البته می‌دانید.

سالوس: حيله و نیرنگ، در این‌جا یعنی حيله‌گر.

زَراق: فریبنده

تُهی: بی‌محتوا، خالی

گول: کودن

خام‌ریش: احمق، ابله. عُتو یعنی معصیت، گرفتاری.

پس دوباره شروع می‌کند به بدگویی کردن. این نشان می‌دهد که هر من‌ذهنی پشت سر انسانی که دنبال فضاگشایی باشد و زنده شدن به زندگی باشد، این‌طوری می‌گوید. پس بیهوده نیست می‌گوید اسرارشان را فاش نکنید.

«گفت: آن سالوسِ زَراقِ تُهی؟» آن تُهی‌مغزِ فریبکارِ حيله‌گر که گمراهانی مثل تو را به کمند می‌اندازد و دام آدم‌های احمقی مثل تو است.

«صد هزاران خام‌ریش»، خام‌ریش یعنی باز هم احمق، یعنی ریش دارد ولی به اندازه آن عقل ندارد. «صد هزاران خام‌ریشان همچو تو» افتاده‌اند در کمند او، از طریق او دچار گرفتاری شده‌اند، تو چطور آمده‌ای شوهر مرا ببینی؟!

گر نبینیش و سلامت واروی
خیر تو باشد، نگردی زو غوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۹)

لاف‌کیشی، کاسه‌لیسی طبل‌خوار
بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۰)

سبّطی‌اند این قوم و گوساله‌پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۱)

واروی: بازگردی

غوی: گمراه

لاف‌کیش: کسی که مذهب و مرامش لاف زدن است.

لاف‌کیشی: لاف‌زنی، یاوه‌گویی

کاسه‌لیسی: پُرخواری، آزمندی

طبل‌خوار: شکم‌باره، پُرخوار

درست است؟ می‌گوید که خب حالا که ندیدی برگرد برو، بهتر است نبینی. و اگر نبینی و همین‌طور که سالم هستی واروی، برگردی، خیر تو است، آسیب نمی‌بینی و از طریق او گمراه نمی‌شوی.

پس بنابراین هر کسی بیاید با تعهد هر روز به‌طور پیوسته مولانا بخواند، بخواهد به زندگی زنده بشود، من‌های ذهنی جلویش یا پشت سرش این را می‌گویند. ممکن است همسر آدم این‌طوری بگوید. می‌گوید اگر نبینی و سلامت برگردی بروی، این به نفع تو است، خیر تو است، تا از طریق او گمراه نمی‌شوی.

و این‌طوری دوباره توصیف می‌کند، لاف‌کیشی، یعنی کیشش لاف زدن است، ادعا است، حرف‌های دروغ گفتن است، ادعاهای دروغین است. کاسه‌لیسی، کاسه‌لیس یعنی طمع‌کار. طبل‌خوار، طبل‌خوار یعنی شکم‌باره، همه‌اش به فکر شکمش است. این‌ها را در مورد همسرش می‌گوید.

«بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار». بانگِ طبلش یعنی آوازه‌بیهوده‌اش که بانگِ طبل است، این طرف، آن طرف پخش شده. یعنی این صیت و آوازه‌ای هم که دارد، دروغین است واقعاً، من این همسر است می‌شناسم. بعد مولانا می‌خواهد نتیجه بگیرد در این‌جا. می‌گوید:

سبّطی‌اند این قوم و گوساله‌پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۱)



می‌گوید درست است که این‌ها پیرو موسی هستند ولی گوساله‌پرست هستند. حالا درست عکس قضیه را می‌گوید. می‌خواهد بگوید که این شوهر من گوساله است، گاو است و این‌ها اسمشان سبیطی است، ولی گوساله‌پرست شده‌اند. چه کسانی؟ کسانی که دنبال حقیقت می‌گردند، می‌خواهند به زندگی زنده بشوند، دنبال منظور آمدنشان هستند، می‌خواهند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوند.

این نشان می‌دهد کسانی که همانیده با باورهای جامد هستند و رفتارهای جامد هستند، در مورد دیندار حقیقی چه فکری می‌کنند.

می‌گوید این‌ها درست است که ظاهراً دیندار هستند، ولی گوساله‌پرست هستند و به این گاو که شوهر من باشد دست می‌مالند. یعنی پرستش این شاه که واقعاً شاه حقیقی است، زنده شده به زندگی، یا شخصی مثل مولانا. شما اگر دیندار هستید، چرا دنبال مولانا هستید؟! باید به باورهای جامد بچسبید! باید رفتارهای جامد را پیشه کنید! باید مکان‌پرست باشید! زمان‌پرست باشید! بعضی ایام را مهم بدانید! بعضی مکان‌ها را مهم بدانید! و مخصوصاً باورپرست باشید! الگوپرست باشید! این طوری باید فکر کنید!

پس توجه می‌کنید، می‌گوید که هر کسی که دیندار حقیقی باشد، واقعاً بی‌دین است! می‌گوید، الآن می‌گوید باید این‌ها را تنبیه کنند. چه کسی می‌گوید؟ زن می‌گوید.

جِيفَةُ اللَّيْلِ است و بَطَّالُ النَّهَارِ

هر که او شد غرّه این طبل‌خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۲)

«هر کس که شیفته و مفتون این مفت‌خوار شود، شب‌ها همچون مُردار است و روزها بی‌کاره و عاطل.»

پس می‌خواهد بگوید که هر کسی به حضور برسد، براساس حضور فکر و عمل کند، یعنی هر کسی که به حرف‌های مولانا گوش بدهد، یا حتی آیات قرآن گوش بدهد، این اصلاً بی‌دین است!

هر کس که شیفته و مفتون این کسی که به خداوند زنده شده گوش کند، مفتون این بشود، شب‌ها مثل مردار است، می‌گیرد می‌خوابد اصلاً. یعنی شب باید بیدار باشد. کسی که دیندار است، این خانم می‌گوید، باید شب عبادت کند و یک سری آیین را به‌جا بیاورد.

ولی اگر به خدا زنده بشود، این فایده ندارد و روز را هم تلف می‌کند. یعنی اگر در روز هم کسی به حضور زنده باشد، خرد زندگی به فکر و عملش بریزد، این دیگر روز را تلف کرده! حتماً باید به من ذهنی عمل کند! چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ خانم شیخ حسن می‌گوید به مریدی که می‌خواهد، جوانی که می‌خواهد برود پیش شیخ حسن و مثلاً از او دانش یاد بگیرد یا او این مرید را به صورت حضور شناسایی کند. می‌گوید که یعنی چه که از ذهن خارج بشوید؟! هر کسی از ذهن خارج بشود که دیندار نمی‌شود که! الآن بیشتر توضیح می‌دهد.

هسته‌اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته، کاین است حال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۳)

آل موسی کو؟ دریغا تا کنون عابدان عجل را ریزند خون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۴)

مکر: حيله

تزوير: دورويي، ریاکاری

عجل: گوساله

می‌گوید حتی این‌ها را باید گرفت گشت! «هسته‌اند این قوم» یعنی کسانی که مثل شیخ حسن به دین حقیقی زنده می‌شوند، این‌ها علم و کمال ذهنی را هسته‌اند. یعنی کسی که به صنع، به خداوند در هر لحظه شأن جدید است که آیه قرآن است اگر عمل کند، اصلاً دین ندارد! چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ یک من‌ذهنی می‌گوید. درست است؟ شما پس حساب کارتان را بکنید که یک من‌ذهنی در جلوی رو یا پشت سر یک آدمی که می‌خواهد واقعاً در هر لحظه به صنع دست بزند، به طرب زندگی دست پیدا کند، چه می‌گوید؟ می‌گوید این علم و کمال ندارد! یعنی اگر خداوند از طریق کسی حرف بزند و به صنع دست بزند، فکر جدید بیاورد، راه حل بیاورد، آن حساب نیست، باید برویم همان فکرهای پوسیده ذهن را پشت سرهم بچینیم، سبب‌سازی کنیم، این می‌شود علم و کمال!

«هسته‌اند این قوم صد علم و کمال»، «مکر و تزویری» گرفته‌اند این‌ها. یعنی این‌ها اگر فضا را باز می‌کنند، خرد زندگی را می‌آورند به این جهان، به صنع و طرب دست می‌زنند و حال من‌ذهنی را رها کرده‌اند، به حال زندگی رسیده‌اند، این اصلاً تزویر است، عوام‌فریبی است!

حالا می‌گوید آل موسی کو؟ طرفداران موسی کو؟ افسوس نیستند که عابدان گوساله را خون بریزند! یعنی شوهر من که دیندار حقیقی است، گوساله است. آن موقع، آن من‌ذهنی گوساله نیست، آن دین است! درحالی‌که ما



می‌دانیم من ذهنی گوساله است. همین الآن داشتیم می‌خواندیم، می‌گوید اگر بی بدن جان تو نمی‌تواند زندگی بکند، «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟» بزم شما در آسمان است.

گفت آیه قرآن می‌گوید که باید فضا را باز کنید، آسمان را باز کنید. به زبان خوش باز می‌کنید یا به زور باز کنم؟ ما هم می‌گوییم به زبان خوش. این می‌گوید هر کس آسمان را باز کند بی‌دین است! باید توی محدودیت ذهن باقی بماند! باید متعصب باشد!

آلِ موسیٰ کو؟ دریغا تا کنون عابدانِ عجل را ریزند خون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۴)

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت کو عمر؟ کو امر معروفی درشت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۵)

کاین اباحت زین جماعت فاش شد

رُخصت هر مُفسد قَلّاش شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۶)

کو ره پیغمبر و اصحاب او؟

کو نماز و سُبُحه و آداب او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۷)

اباحت: جایز شمردن، مباح کردن

قَلّاش: حيله‌گر و مَزور، کَلّاش

سُبُحه: تسبیح

این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ همان خانم شیخ حسن می‌گوید. می‌گوید این‌ها از ذهن جامد خارج شده‌اند. «شرع و تقوی را»، شرع و تقوا را خانم شیخ حسن توصیه می‌کند. می‌گوید این‌ها شرع و تقوا را کنار گذاشته‌اند، فضا را باز می‌کنند، به صنع مشغول می‌شوند، یعنی چه؟!

عمر کو؟ عمر می‌دانید که در امر معروف خیلی سختگیر بوده. «کو عمر؟ کو امر معروفی درشت؟» که بیایند جلوی این‌ها را بگیرند؟ یعنی چه که می‌گویی تو انصتوا؟! ذهن را خاموش کنید! ذهن باید دائماً حرف بزند! کدام

حرف‌ها را بزند؟ همان حرف‌های قبلی را بزند! آن را می‌گویند دین! که فضا را باز کنی، به زندگی زنده بشوی که این‌که دین نمی‌شود!

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این قبول نیست اصلاً! صنع چیست؟! شأن جدید چیست؟! خداوند در هر لحظه در کار جدید هست یعنی چه؟!
عمر کجاست پدر این‌ها را دریاورد؟!
ها! الان می‌گویند:

کاین اباحت زین جماعت فاش شد رُخست هر مُفسد قَلاش شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۶)

اباحت: جایز شمردن، مباح کردن
قَلاش: حيله‌گر و مَزور، کَلاش

می‌گویند اباحت یعنی در به اصطلاح جایز شمردن، مباح شمردن. می‌دانید که هر صناعی در واقع خارج شدن از یک باور جامد است. می‌گویند خارج شدن از باورهای جامد و جایز شمردن، از این قوم فاش شده، این‌ها به صنع دست می‌زنند.

«کاین اباحت» یعنی خارج شدن از این چهارچوب جامد که برای این‌ها مجاز شده، از این‌ها فاش شده، این‌ها واضح است که شرع و تقوا را رعایت نمی‌کنند! بنابراین فاش شدن این سبب شده که خیلی‌ها به این‌ها نگاه کنند و در حالی که مُفسد قَلاش هستند، آن‌ها هم این کار را بکنند.

یعنی هر کسی که در واقع نگاه می‌کند و این چهارچوب‌ها را می‌شکند و از ذهن خارج می‌شود و به خداوند زنده می‌شود، یعنی دین حقیقی که در مورد ما می‌گوییم تمام معبودهای آفل را شما «لا» کنید، دیگر بعداً چه می‌ماند؟ خداوند می‌ماند، به خداوند زنده بشوید، این قبول نیست! شما باید در این چهارچوب جامد بمانید و به وسیله همین چهارچوب‌های جامد، باورهای جامد سبب‌سازی کنید. درست است؟



«کاین اباحت زین جماعت فاش شد»، یعنی این‌ها آمدند فاش کردند آشکارا این‌ها می‌خواهند به خداوند زنده بشوند. این قبول نیست و اگر مردم ببینند، دنبال این‌ها می‌روند و دیگر کسی باورهای جامد را به حساب نمی‌آورد، در مرکزش نمی‌گذارد.

حالا می‌گوید «کو ره پیغمبر و اصحاب او؟» فکر می‌کند راه پیغمبر این بوده که و اصحاب او این است که همین توی شرع و چیزهای جامد باقی بمانی، هیچ دیگر این طریقت فایده‌ای ندارد، فضاگشایی فایده ندارد، رفتن از ذهن بیرون و آسمان را باز کردن هیچ فایده ندارد. فکر می‌کند راه پیغمبر و اصحاب او این بوده که در باورهای جامد بمانی.

«کو نماز و سُبْحه و آداب او؟» این را چه کسی می‌گوید؟ خانم شیخ حسن می‌گوید. اما مرید جواب می‌دهد و تنبیه‌اش می‌کند.

«جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۸)

زجر کردن: تشر زدن، منع کردن
طعانه: بسیار طعنه‌زننده

زجر کردن یعنی تشر زدن، منع کردن. طعانه یعنی بسیار طعنه‌زننده. حالا ببینیم مرید چه می‌گوید.

**بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس
روز روشن از کجا آمد عَسَس؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۸)

**نور مردان، مشرق و مغرب گرفت
آسمان‌ها سجده کردند از شگفت**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۶۹)

**آفتاب حق برآمد از حمل
زیر چادر رفت خورشید از خجل**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۰)

عَسَس: شبگرد، گزمه
حمل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین



عَسَس یعنی شبگرد. حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین. جوان بانگ می‌زند سرش، سرِ خانم شیخ حسن، گفت بس کن دیگر، الآن روز روشن است، روز روشن یعنی تو در شب هستی، در شبِ همانیدگی‌ها هستی، توی دام ذهن هستی، در حالتی که من و شاه، یعنی همسر تو، در روز هستیم، یعنی فضا را باز کرده‌ایم، روز شده.

تو الآن فکر می‌کنی شب است، این شمع من ذهنی را روشن کرده‌ای، برای ما روز شده. تو از کجا رسیدی به عنوان عَسَس، داروغه؟ روز روشن که نباید داروغه باشد، یعنی چه؟ یعنی من فضایی گشوده شده، من روز را می‌بینم، خداوند در درون من در حال بالا آمدن است، خورشیدِ خداوند در انسان که باید طلوع کند، در من طلوع کرده‌است. تو از کجا رسیدی این حرف‌ها را می‌زنی؟

«بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس»، تمام کن، «روزِ روشن از کجا آمد عَسَس؟» یعنی اگر برای تو شب است، برای من روز است. تو در شبِ ذهن هستی، من فضا را گشوده‌ام، در روز هستم، با خداوند یکی شده‌ام.

«نورِ مردان» یعنی نورِ شاهان، نورِ انسان‌هایی که به حضور رسیده مشرق و مغرب را گرفته. مشرق و مغرب را گرفت را می‌توانیم این‌طوری معنی کنیم که به همه‌جا رسیده، به همه رسیده، به تمام کائنات رسیده.

می‌توانیم هم بگوییم که این قاعده‌ای که ما می‌گوییم به اصطلاح در واقع مرگ و زندگی، ما فکر می‌کنیم که این حادثه‌ها می‌توانند به ما زندگی بدهند و انسان متولد می‌شود، می‌میرد. می‌توانیم بگوییم متولد شدن مشرق است، مردن مغرب است.

می‌گوید تولد و مرگ را به اصطلاح از بین برده، یعنی ما می‌دانیم که ما از جنس خدا هستیم. این‌طوری نیست که ما بگوییم که، در ذهن ما می‌گوییم چه؟ ما می‌گوییم مرگ و زندگی، یعنی اگر الآن زنده‌ایم، واقعاً توی ذهن هستیم، این زندگی است.

از مادرمان متولد شده‌ایم، یک روز می‌میریم، ولی وقتی که ما به خداوند زنده‌ایم متوجه می‌شویم که آن خاصیتی که، آن جنسی که آمده از آن‌ور درست است که متولد شده و مرده، این اصلاً اثری روی آن ندارد. تولد و مرگ اثری روی این آلتست، امتداد خدا ندارد که ما باشیم و نورِ مردان این موضوع را روشن کرده‌است.

و در نتیجه هر جا آسمانی بوده سجده کرده به این انسان‌ها. مردان در این جا یعنی انسان‌هایی که به حضور زنده‌اند. انسان‌هایی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند ثابت کرده‌اند که زندگی نه با تولد شروع می‌شود، نه با مرگ پایان می‌پذیرد، یعنی مرگ جسمی. مشرق و مغرب گرفت را می‌توانیم به این معنی کنیم که آن موقع خیلی جالب می‌شود. و آسمان‌ها باز هم می‌تواند انسان‌هایی که آسمان درونشان باز شده و از شگفتی دائماً در حال تعظیم هستند، یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید، به خداوند زنده می‌شوید، از شگفتی دائماً تعظیم می‌کنید. ما همیشه در حال سجده و تعظیم به خداوند هستیم اگر باز بشویم. نه این‌که به صورت من‌ذهنی، مثل خانم شیخ حسن، هر لحظه بالا بیاید و باورهای جامد را اصل بداند. و همین بیت بعدی تأیید می‌کند این را.

«آفتاب حق برآمد از حَمَل»، یعنی خداوند در درون انسان‌ها طلوع کرد و آمد بالا. «زیر چادر رفت خورشید از خَجَل»، یعنی هشیاری جسمی من‌ذهنی رفت زیر چادر، تمام شد، کسی به آن توجه نمی‌کند. این یک شمع بود خاموش شد، گفتار ذهنی هم به پایان رسید. توجه می‌کنید؟ نیازهای روان‌شناختی تمام شد.

در آن جا هم که می‌خواندیم: «یار در آخرزمان»، آخرزمان، «کرد طرب‌سازی‌ای»، یعنی در پایان زمان روان‌شناختی. شما اگر من‌ذهنی نداشته باشید، این من‌ذهنی ساکت بشود، زمان روان‌شناختی برای شما هم به پایان می‌رسد، نیازهای روان‌شناختی هم به پایان می‌رسد، از جنس اَحَد و صَمَد می‌شوید.

«آفتاب حق برآمد از حَمَل»، یعنی خورشید خداوند از درون انسان‌ها طلوع کرد. «زیر چادر رفت خورشید از خَجَل»، خورشید از خَجَلت، خورشید در این جا یعنی هشیاری جسمی، چون خورشید سبب می‌شود این پنج حس ما به‌کار بیفتد و ما هشیاری جسمی به وسیله ذهن را ایجاد کنیم، این پنج‌تا حس و فکر کردن، این چیست؟ در این جا خورشید است که از خجالت زیر چادر رفته. اگر زندگی در درون شما بیاید بالا و فضا باز بشود و از طریق شما به صنع بپردازد، من‌ذهنی از خجالت نمی‌تواند دیگر حرف بزند، هی فکرهای پوسیده را تکرار کند. شما این کار را نمی‌کنید به هیچ‌وجه.

**ترهات چون تو ابلسی مرا
کی بگرداند ز خاک این سرا؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۱)

**من به بادی نامدم همچون سحاب
تا به گردی بازگردم زین جناب**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۲)

تُرّهات: یاوه‌سرایی‌ها
جَناب: آستانه، درگاه

شما می‌توانید این حرف‌ها را بزنید در مقابل من‌های ذهنی می‌خواهند شما را پشیمان کنند؟ تُرّهات یعنی حرف‌های بیهوده، یاوه‌سرایی‌ها، هرچه من‌ذهنی هست تُرّهات است. جَناب یعنی آستانه. پس بنابراین بیهوده‌گویی و یاوه‌سرایی ابلیسی مانند تو، دارد به خانم شیخ حسن می‌گوید، از خاک این سَرا، خاک این سَرا خاک خداوند هم هست، من را نمی‌تواند برگرداند، یعنی من از این راه بر نمی‌گردم. هی پشت سر شیخ این حرف‌ها را زدی، پشت سر حضور و زنده شدن به زندگی این حرف‌ها را زدی، من از این راه بر نمی‌گردم. شما چه؟ شما بر می‌گردید؟

می‌گویند من که ابر نیستم به وسیله باد آمده باشم تا به گرد و خاکی دوباره برگردم. آیا شما را مثل ابر باد آورده به این‌که به مولانا گوش بدهید؟ باد در این‌جا یعنی باز هم حوادث من‌ذهنی، سبب‌سازی‌های من‌ذهنی. شما را سبب‌سازی من‌ذهنی آورده به مولانا گوش می‌کنید؟ که در این صورت با مختصر گردی که بلند بشود، این من‌ذهنی را به هم بزنند و یک خرده درد ایجاد بشود فوراً فرار می‌کنید.

«تا به گردی بازگردم زین جَناب»، از این درگاه، یعنی من بر نمی‌گردم، من با شناسایی آمده‌ام، برای من روز است الآن، من آمده‌ام روزم روزتر بشود، من می‌خواهم فضایم گشوده‌تر بشود، برای این آمده‌ام شیخ را ببینم. حالا تو یاوه‌سرایی می‌کنی، پشت سر شیخ این حرف‌ها را می‌زنی، روی من اثر ندارد.

عَجَلْ با آن نور، شد قبله کَرَم
قبله بی آن نور، شد کفر و صنم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۳)

هست اباحت کز هوا آمد، ضلال
هست اباحت کز خدا آمد، کمال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۴)

کفر، ایمان گشت و دیو، اسلام یافت
آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۵)

صنم: بت
اباحت: مباح شمردن، جایز دانستن
هوا: هوا و هوس نفسانی
ضلال: گمراهی



می‌گوید، عجل شیخ نیست که به خداوند زنده شده، عجل همان من‌ذهنی است. ولی عجل، من‌ذهنی با آن نور، وقتی نور خدا می‌تابد، وقتی فضا را باز می‌کنی نور زندگی می‌تابد یا نور شیخ می‌تابد، می‌شود قبله کرم، یعنی تبدیل می‌شود به زندگی، تبدیل می‌شود به خداوند. اما «قبله بی آن نور»، اگر یک کسی قبله هم باشد، از آن جنس باشد، آن نور را قطع کند می‌شود کفر و صنم.

حالا صحبتِ اباحت می‌کند. می‌گوید این قالب‌شکنی، از ذهن خارج شدن، دو جور است: یا قالب‌شکنی می‌کنی می‌روی به ذهن قوی‌تر یا قالب‌شکنی می‌کنی واقعاً به خداوند زنده می‌شوی.

«هست اباحت» که از هوای نفس ضلال آمد، گمراهی آمد، ضلال یعنی گمراهی و «هست اباحت»، یعنی قالب‌شکنی و قالب‌شکنی را مجاز شمردن، خارج شدن از باورهای جامد که از خدا آمد کمال. دو جور است، بستگی دارد که به کدام سمت می‌روی. یک کسی لأبالی می‌خواهد اصول را زیر پا بگذارد، بشکند قالب‌ها را و برود به انحراف بیشتر، به هوای نفس بیشتر که بیشتر این کار را می‌کنند.

«هست اباحت کز هوا»، این هوای نفس است، یعنی خواسته‌های من‌ذهنی. شما قالب را می‌شکنید که با قالب‌های خطرناک‌تر همانیده بشوید؟ در این صورت می‌روید به گمراهی. یا نه، قالب را می‌شکنید، فضا را باز می‌کنید، از چنگال یک باور همانیده آزاد می‌شوید، فضا را باز می‌کنید و یواش‌یواش به او زنده‌تر می‌شوید، به کمال می‌رسید؟ کمال یعنی یواش‌یواش به او زنده‌تر شدن، تا آخر سر به بی‌نهایت او زنده شدن.

می‌گوید در این صورت کفر ایمان می‌شود، یعنی کافر مسلمان می‌شود، دارای ایمان می‌شود و دیو تسلیم می‌شود، اسلام یافت. «کفر، ایمان گشت و دیو، اسلام یافت»، این من‌ذهنی که دیو است مسلمان می‌شود و من‌ذهنی که کافر است ایمان پیدا می‌کند، یعنی می‌گوید که در من‌ذهنی ایمان ندارد این.

قالب را باید بشکنی، فضا را باز کنی که دیو مسلمان بشود. در ضمن مسلمان بشود یعنی تسلیم بشود. هر طرف که این نور بی‌اندازه زندگی بتابد، یا شیخ بتابد، ما هم داریم همین کار را می‌کنیم. فضا را باز می‌کنید، نور زندگی که بی‌اندازه است می‌تابد و دیو را مسلمان می‌کند، دیو تسلیم می‌شود.

در ضمن صنم: بت. اباحت مباح شمردن، جایز دانستن. هوا: هوا و هوس نفسانی. ضلال: گمراهی.

مظهر عزت و محبوب به حق

از همه گرویان برده سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۶)

سجده آدم را، بیان سَبَقِ اوست سجده آرد مغز را پیوست، پوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۷)

کَرّوبان: فرشتگان مقرب

یک چنین شخصی که فضا را باز کرده و این نور بی اندازه دارد می تابد، نور بی اندازه یعنی نور خدا و تسلیم شده، این شخص مظهر بزرگی است، پس بنابراین شیخ مظهر بزرگی است، این چیزهایی که می گویی درست نیست و محبوب به حق است، چون به خداوند زنده شده، محبوب شده و جلو زده از همه فرشتگان.

و آدم که سجده کرده این نشان این است که او به زندگی زنده شده، او به «سَبَق» را می توانیم همین نور ازلی بدانیم. «سجده آدم را، بیان سَبَقِ اوست»، آدم وقتی سجده کرده که ما هم می توانیم سجده کنیم این نشان این است که توجه کرده به آن نور ازلی. و دائماً باید پوست به مغز به طور پیوسته تعظیم کند. «سجده آرد مغز را پیوست، پوست». درست است؟ شما اگر من ذهنی دارید، باید بدانید که دائماً راه را به فضای گشوده شده بدهید. در این جا پوست من ذهنی است، مغز همین فضای گشوده شده است.

پس دائماً شما ذهن را و من ذهنی را زیر نظر فضای گشوده شده باید قرار بدهید و اگر فضاگشایی کردید، یعنی سجده کردید، نشان این است که توجه به آن نور ازلی کردید. درست است؟

شمع حق را پُف کنی تو، ای عجزوز هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۸)

کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟ کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۹)

مُنْطَمِس: محوشده، خاموش

مُنْطَمِس یعنی خاموش. تو می آیی شمع خدا را پُف می کنی که خاموش بشود ای عجزوزه؟ هم خودت می سوزی، هم سرت. این ها نتیجه گیری های مولانا است که شما هم هر لحظه که من ذهنی را می آورید بالا، خورشید زندگی، خداوند می خواهد از درون شما طلوع کند، شما پف می کنید، یعنی شما فوت می کنید خاموش بشود. هر موقع با

من ذهنی می‌آییم بالا شمع خدا را فوت می‌کنیم خاموش کنیم، ولی دچار درد می‌شویم. هم خودمان می‌سوزیم، تمام بدنمان، چهار بعدمان می‌سوزد، هم عقل ما می‌سوزد. گنده‌پوز یعنی پوزت هم گندیده است.

می‌گوید دریا با پوز سگ نجس نمی‌شود. اگر یک سگی از دریا آب بخورد یا پوزش را بزند، نجس نمی‌شود، یعنی شیخ دریاست، هر که به بی‌نهایت خدا زنده شده دریاست، من ذهنی که پوزش را به او می‌زند، پشت سرش حرف می‌زند، او نجس نمی‌شود. هر کسی پشت سر مولانا حرف بزند مولانا نجس نمی‌شود یا با من ذهنی ما می‌آییم بالا به خداوند آسیبی نمی‌رسانیم، ما خودمان می‌سوزیم.

«کی شود دریا ز پوز سگ»، سگ نماد من ذهنی است، «نجس؟» «کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس؟» خورشید که با پف کردن ما خاموش نمی‌شود که ما اگر خورشید را فوت کنیم، خاموش می‌شود؟ تمثیلش این است. ما هر لحظه که با من ذهنی می‌آییم بالا، با یک همانندگی باوری می‌آییم بالا و آن در مرکزمان است داریم خورشید خدا را فوت می‌کنیم، خورشید خدا خاموش می‌شود؟ نه، ما سر و صورتمان می‌سوزد. پس سوخته دیگر.

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۰)

جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایت نقص و قصور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۱)

تو ظاهرپرست هستی، حکم بر ظاهر می‌کنی؟ دارد به خانم شیخ می‌گوید، دارد به همه من‌های ذهنی می‌گوید. این‌ها دیگر حرف‌های مولاناست. «حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی»، همه‌اش اهمیت می‌دهی که چیزی را که ذهن من نشان می‌دهد درست است؟ آن معتبر است؟ شما فضا را باز کن، ببین از خداوند ظاهرتر چیست؟ «چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟» این از آن خیلی ظاهرتر است. و همه ظاهرها که تو با ذهنت می‌بینی، هرچه ببینی اعم از دانش و هرچه پیش این ظهور، این فضای گشوده‌شده، البته فضا باید گشوده بشود ما بفهمیم ای بابا این این‌جا بوده، این اصلاً خداوند همیشه با ما بوده، چطور ما ندیدیم؟ پس برای همین می‌گوید:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتَبْصِرُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



«لَا تُبْصِرُونَ» یعنی من از همه آشکارترم، چطور من را نمی‌بینید؟ من هر لحظه تو را بی‌مراد می‌کنم، بلکه فضا را باز کنی، من را ببینی. آخر سر من ذهنیات را می‌بینی، ناله و شکایت خودت را می‌بینی.

جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایت نقص و قصور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۱)

«غایت نقص و قصور» یعنی نهایت ناقص بودن و کوتاه بودن.

هرکه بر شمع خدا آرد پُفو شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۲)

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب کاین جهان ماند یتیم از آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۳)

پُفو: پُف

هر که به شمع خدا فوت کند شمع که نمی‌میرد که، پوز او می‌سوزد و پوز ما هم سوخته دیگر. پوز ما سوخته بر حسب خداوند نمی‌توانیم حرف بزیم، بر حسب من ذهنی حرف می‌زنیم. هر لحظه خداوند می‌خواهد شمع حضور را در ما روشن کند، ما فوت می‌کنیم و پوزمان می‌سوزد.

می‌گوید مثل تو خفاشان، پس بنابراین من‌های ذهنی خفاش هستند، در خواب ذهن می‌بینند که خداوند در دل‌ها ظاهر نشود و انسان‌ها یتیم از آفتاب بمانند، یعنی این نشان می‌دهد که اگر این آفتاب در درون ما ظهور نکند، یعنی ما نگذاریم ظهور کند، او که می‌خواهد ظهور کند، رحمت اندر رحمت است، امروز هم خواندیم هر لحظه ما را امتحان می‌کند. گفت:

از غیب رو نمود صلائی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

رَوا: مخفّف روان، رونده



تو چون پای ذهنیات روان است، سبب‌سازیات برقرار است، تو فکر می‌کنی که خداوند از درون انسان‌ها نباید طلوع کند بیاید بالا. همین‌که طلوع می‌کند می‌آید بالا، من ذهنی خاموش می‌شود، درواقع شمع ذهن خاموش می‌شود و آرزو می‌کنند که خداوند ظهور نکند و این جهان یتیم بماند.

«کاین جهان مانند یتیم از آفتاب»، ببینید چقدر اهمیت می‌دهد مولانا به فضاگشایی ما و به عشق رسیدن ما. به نظر می‌آید که وقتی ما به او زنده می‌شویم واقعاً این برکتی که از ما صادر می‌شود به جهان کمک می‌کند. «چون تو خفاشان، بسی بینند خواب»، «کاین جهان»، نمی‌گوید انسان‌ها، «کاین جهان مانند یتیم از آفتاب».

موج‌های تیز دریا‌های روح
هست صد چندان که بُد طوفان نوح
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۴)

لیک اندر چشم کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۵)

کوه و کنعان را فروبرد آن زمان
نیم‌موجی تا به قعر اِمْتِهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۶)

اِمْتِهان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن

یک بار دیگر می‌خوانم:

موج‌های تیز دریا‌های روح
هست صد چندان که بُد طوفان نوح
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۴)

لیک اندر چشم کنعان موی رُست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جُست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۵)

کوه و کنعان را فروبرد آن زمان
نیم‌موجی تا به قعر اِمْتِهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۶)

امتحان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن

امتحان با «ه» یعنی خوار کردن، بی‌ارزش کردن. درست است؟

می‌گویند که موج‌های بلند دریاها روح، دریاها هشیاری صد برابر طوفان نوح است، یعنی چه؟ یعنی ما باید مطمئن بشویم که این طرح زندگی که ما باید اجازه بدهیم خداوند بیاید مرکز ما و به صورت خورشید از درون ما طلوع کند، ما به او زنده بشویم و این من‌ذهنی خاموش بشود، حتماً اتفاق خواهد افتاد.

هی مرتب هم می‌گویند فوت نکن این را، سر و صورت می‌سوزد، این خاموش نمی‌شود، این باید بیاید بالا. آنجا هم گفت آسمان را باز می‌کنم، خواه ناخواه بیاید. ما گفتیم می‌آییم، ولی الآن نمی‌رویم.

موج‌های تیز دریاها روح هست صد چندان که بد طوفان نوح (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۴)

صد برابر موج‌های طوفان نوح است. اما می‌دانید در طوفان نوح، در چشم کنعان که پسر نوح بود، «موی رُست» یعنی کور شد، ندید، همین‌طور که ما نمی‌بینیم. این من‌ذهنی مثل مو رُسته، چشم عدم ما به خاطر این‌که عاشق چیزها هستیم بسته شده. ما نمی‌بینیم که این حرکت زندگی و اثرات آن خیلی خیلی مهم‌تر از آن موج‌های ذهن است.

پس پسر نوح می‌دانید که کنعان بود. این‌ها را خوانده‌ایم دیگر قبلاً. هی پدرش می‌گفت پسرم بیا سوار کشتی بشو. او می‌گفت نه، من منت تو را نمی‌کشم، من شنا می‌کنم می‌روم بالای آن کوه، کوه بلند. منظور از کوه بلند فکر بود. می‌گفت من فکرهای عالی می‌کنم، من سوار کشتی تو نمی‌شوم. کشتی نوح یعنی فضای یکتایی. شما الآن می‌خواهید سوار کشتی نوح بشوید؟ یا می‌گویید نه، من می‌روم فکرهای بهتری پیدا می‌کنم، این فکرها من را نجات می‌دهند؟

نوح و کشتی را گذاشت، «بهشت» از مصدر هشتن و واگذاشتن، یعنی سوار نشد، کوه را جست، رفت به طرف کوه. کوه در این‌جا معادل یک فکر بلند است، یک الگوی فکری بلند است که قبلاً به ما در قصه توضیح داد. گفت که کسانی که من‌ذهنی دارند فکر می‌کنند که به این فکرها باید بچسبند و علم و کمال این فکرها هستند، این‌ها را نباید ول کنند، با این‌ها باید سبب‌سازی کنند، این سبب‌سازی را دین‌داری می‌دانند. هر که دین‌دار حقیقی باشد می‌خواهند بگیرند او را نابود کنند. این را همین الآن خواندیم.



و آرزو می‌کرد که پس عمر و امر به معروف او و چرا نمی‌آید این‌ها را تنبیه کند و آن سخت‌گیری امر به معروف باید مثل عمر باشد. خلاصه این‌ها را می‌گفت.

«کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان»، نوح به پسر گفت پسرم بیا سوار شو و نوح هم از خداوند خواسته بود این پسر من را نجات بده، خانواده من را نجات بده خلاصه. الان دارد می‌گوید کوه یعنی آن فکر بلند را و آن هشیاری را که چسبیده بود فکرها، «فرو بُرد آن زمان».

پس نشان می‌دهد که این به هر حال جامد بودن، من‌ذهنی داشتن، به فکرها چسبیدن، یک سونامی خواهد آمد بلند، این‌ها را خواهد شُست، خرافات را خواهد شست. دین‌داری حقیقی، زنده شدن به خدا، «لا» کردن چیزهای آفل، مرکز را پاک کردن خواهد ماند، اما خرافات را خواهد شست.

کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان نیم‌موجی تا به قعر اَمْتِهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۶)

اَمْتِهان: بی‌ارزش کردن، خوار کردن

تا به قعر خواری و ذلالت.

مَه فشانَد نور و، سگ وَع وَع کند سگ ز نور ماه کی مَرَع کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۷)

شبروان و هم‌رهان مه به تگ ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۸)

«مه فشانَد نور»، چه بگوییم ماه خداوند است مثل مهتاب نورش را می‌فشانَد، یا آدمی مثل مولانا ماه شب چهارده نور می‌افشانَد، سگ هم عُو عُو می‌کند. تمثیلش چیست؟ تمثیلش این است که در شب‌های مهتاب، سگ‌های ده بر نور مهتاب و حرکت ماه وَع وَع می‌کنند یعنی عُو عُو می‌کنند.

اما سگ که از نور ماه نمی‌تواند بچرد. سگ در این‌جا من‌ذهنی است، نور ماه یعنی نور مولانا، نمی‌تواند بچرد، غذای نور را نمی‌تواند بخورد من‌ذهنی.

مَه فشانَد نور و سگ وَعَوَع کند

سگ ز نور ماه کی مَرْتَع کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۷)

«کی مَرْتَع کند؟» یعنی کی این غذا را می خورد. پس شما می دانید من های ذهنی غذای نور نمی خورند.

اما «شبروان و همراهانِ مَه به تگ»، درست است؟ همراهان ماه، آنهایی که شب می روند، شب راه می روند، الآن همه شما در شب دارید راه می روید همراه مولانا که ماه است، از بانگ من ذهنی، از بانگ سگ، ترک رفتن نمی کنند، کند نمی شوند.

شما می دانید که من های ذهنی وَعَوَع می کنند، ولی شما راهتان را می روید. مثل این مرید که گفت که «روز روشن از کجا آمد عَسَس؟» حرف های بیهوده ابلسی مثل تو در من اثر نمی گذارد که، من ابر نیستم که باد آورده باشد، یک ذره خاک بلند بشود برگردم بروم. من آگاهانه آدمم. امیدوارم شما هم آگاهانه آمده باشید.

جزو سوی کُل دوان مانند تیر

کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹)

جان شرع و جان تقوی عارف است

معرفت محصول زهد سالف است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۰)

زهد اندر کاشتن کوشیدن است

معرفت، آن کِشت را رویدن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۱)

سالف: پیشین، گذشته، ماضی

«جزو» ما هستیم، سوی کل، خداوند مثل تیر می رویم. هر لحظه فضاگشایی می کنیم کند نمی شویم، می دانیم مقاومت کنیم کند می شویم. «جزو سوی کُل دوان مانند تیر» کی متوقف می شود از پی هر گنده پیر؟ یعنی اگر هر من ذهنی حرف بزند ما کند بشویم که نمی شود که این.

و الآن می گوید: «جان شرع و جان تقوی عارف است»، شما به شرع اهمیت می دهید؟ به پرهیزکاری اهمیت می دهید؟ جانش عارف است. عارف کسی است که فضاگشایی می کند. این فضای گشوده شده هم شما هستید



هم خداوند. «جانِ شرع» از این جا می‌آید، جانِ پرهیز هم از این جا می‌آید. و معرفت هم محصول چیست؟ محصول زهد است، ما هستیم در گذشته چکار کردیم. الآن باید ببینید که محصولتان چیست؟ هر چقدر پرهیز کردید و چیزها را به مرکزتان نیاوردید، فضا را باز کردید، همین قدر معرفت دارید، همین قدر هشیاری را جمع کردید.

در غزل داشتیم می‌گفت اگر این کیسه ما پاره باشد، زر در آن جمع نمی‌شود که! پس زهد ما، زهد واقعی ما، این پرهیز ما یعنی نیاوردن چیزها به مرکزمان، همانندگی‌ها را شناختن و انداختن.

پس این فضای گشوده شده می‌گوید «جانِ شرع و جانِ تقوی» است و زهد این است که شما، الآن دارد خودش تعریف می‌کند، فضا را باز بکنی با این هشیاری بکاری. هر فکری می‌کنی یک کاشتن است، هر عملی می‌کنی یک کاشتن است در این لحظه، شما همیشه می‌کارید. باید ببینید تخم لُق و پوسیده می‌کارید یا نه فضا را باز می‌کنید تخم خوب می‌کارید؟ شما بادام پوک می‌کارید یا بادام با مغز می‌کارید؟ اگر با من ذهنی می‌کارید که هیچی، پوسیده است.

الآن می‌گوید پرهیز در کاشتن، کوشیدن است. می‌کاریم، هر لحظه می‌کاریم. با پرهیز که می‌کاریم بادام با مغز می‌کاریم. و دانش هم رویاندن آن کشت است، یعنی شما این قدر دانش دارید که می‌گویید که این چیزی که من کاشتم، این فکری که من کاشتم، این عملی که من کاشتم، باید فضا را باز کنم و با دانش زندگی این را رشد بدهم. اگر یک چیزی را با حضور کاشتم، بعداً با من ذهنی نمی‌توانم این را پرورش بدهم. توجه می‌کنید؟

سالف یعنی پیشین، گذشته. پس بستگی دارد که در گذشته شما چکار کردید، اگر شما پرهیز کردید، فضاگشایی کردید، الآن دانش دارید، معرفت دارید. معرفت یعنی این فضای گشوده شده و علم آن بستگی دارد که چقدر پرهیز کردید و چقدر سوراخ‌های آن کیسه‌تان را بستید و این دانش حضور در شما جمع شده. این‌ها را باید چند بار بخوانیم ما یا همه‌مان که خوب بفهمیم.

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جان این کشتن نبات است و حصاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۲)

امر معروف او و، هم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۳)

شاهِ امروزینه و فردای ماست پوست، بنده مغز نغزش دایماست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۴)

حصاد: درویدن محصول زراعت، درو کردن

می‌گوید این تن ما اگر محل جهاد و اعتقاد باشد، اگر یادتان باشد می‌گفت: «مسجد است آن دل که جسمش ساجد است»، جسم ما اگر سجده کند، دل ما می‌شود مسجد. «یارِ بدِ خروبِ هر جا مسجد است» پس جسم اگر ساجد باشد، دل ما مسجد می‌شود. جسم اگر سجده نکند، زهد نکند، پرهیز نکند، خروب پیش می‌آید و خروب، مسجد ما را خراب می‌کند یعنی من‌ذهنی خروب است مسجد ما را خراب می‌کند. پس تن باید محل تلاش و جد و جهد و اعتقاد باشد.

«جان این کشتن نبات است و حصاد»، حصاد یعنی درو کردن، بله درو کردن. جان این کشتن هم نبات است هم محصول را درو کردن است. پس باید اول این تن ما محل جهاد و اعتقاد باشد و جان این کشتن، این درخت حضور ما است که دارد می‌روید.

و بعد می‌گوید که شما که می‌گویید «امر معروف»، امر معروف و خود معروف همان عارف است. پس این فضا درونتان باز می‌شود امر معروف و معروف اوست و کشف‌کننده اسرار و موجود کشف‌شده اوست.

پس عارف است که، در این جا می‌بینید که این فضای گشوده‌شده، این آسمان درون است که معروف است و هم امرکننده به معروف است، نه من‌ذهنی در بیرون یک سری باورها را به ما تحمیل کند، نه.

امر معروف او و، معروف اوست، کشف‌کننده اسرار و مکشوف اوست. یعنی چیزی که در این جهان ما کشف می‌کنیم و باید کشف کنیم همین خود شما هستید که آسمان درونتان بی‌نهایت باز می‌شود. و اگر در کسی این باز شده، دارد می‌گوید امرکننده به معروف اوست، او را باید ما پیدا کنیم. این‌ها را مرید دارد به خانم شیخ حسن می‌گوید و دارد چکار می‌کند؟ دارد تنبیه‌اش می‌کند به این ترتیب، نصیحتش می‌کند.

و این شخصی که به بی‌نهایت خدا زنده شده و عارف است، شاه این لحظه ما است، شاه فردایمان هم هست، لحظه به لحظه شاه ما اوست. و پوست، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، دائماً باید بنده این مغز باشند.

پس بنابراین شما هم در درون خودتان باید فضا را باز کنید و پوستتان دائماً به مغزتان که فضای گشوده شده است تعظیم بکند. این هم در درون ما صورت می‌گیرد هم در بیرون، اگر کسی واقعاً به بی‌نهایت خدا زنده شده:

امر معروف او و، هم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۳)

یک موجودی است که به وسیله خداوند درست شده، مثل مولانا مثلاً.

چون اَنَا الْحَقِّ گفتم شیخ و پیش بُرد پس گلوی جمله کوران را فشرد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۵)

چون آنای بنده لا شد، از وجود پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۶)

گر تو را چشمی است، بگشا، درنگر بعد لا آخر چه می‌ماند دگر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۷)

جَحد: بسیار انکارکننده

شیخ وقتی اَنَا الْحَقِّ می‌گوید، هر لحظه از جنس خدا می‌شود، فضا را باز می‌کند و پیش می‌برد، شما هم همین‌طور، بنابراین با اَنَا الْحَقِّ گفتن که من از جنس خدا هستم، لحظه به لحظه فضاگشایی و شناسایی شما به صورت زندگی، چکار می‌کند؟ کار خداوند را، زندگی را پیش می‌برد و گلوی همه کوران را، آن‌هایی که من ذهنی هستند می‌فشارد، آن‌ها نمی‌توانند حرف بزنند دیگر.

می‌گوید وقتی «آنای بنده لا شد از وجود»، وقتی من بنده لا شد از حس وجود در ذهن، هیچ چیز، تمام شد. اگر یکی یکی همه حس وجودها در ذهن را که قبلاً ما را می‌کشید به ذهن لا کردید، دیگر حس وجود در ذهن نمی‌کنید، بعد از آن چه می‌ماند؟ ای انکارکننده بیندیش.

«گر تو را چشمی است»، اگر چشم عدم داری، الآن باز کن نگاه کن. بعد از «لا» کردن همه بت‌های آفل که می‌پرستیم ما، دیگر چه می‌ماند؟ فقط خدا می‌ماند.

ای بُریده آن لب و حلق و دهان
که کند تُف سوی مه یا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۸)

تُف به رویش بازگردد بی‌شکی
تُف سوی گردون نیابد مسلکی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۹)

تا قیامت تُف بر او بارَد ز رَب
همچو تَبَّت بر روانِ بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۰)

الآن می‌گویند، این‌ها را دوباره مرید می‌گوید، «ای بُریده آن لب و حلق و دهان» که من‌ذهنی دارد که دائماً تف به سوی ماه می‌کند یا آسمان، یعنی در مقابل گشوده شدن آسمان مقاومت می‌کند، کم‌ارزش می‌شمارد. و ماه شدن، یادتان هست می‌گفت که شما صدر و بدر عالم هستید؟ واقعاً می‌خواهید بروید؟ در این غزل گفت من رفتم «عقیبِ گل» یعنی رفتم چه؟ سوی این‌که من صدر و بدر عالم بشوم واقعاً.

بعد هم توی غزل بعدی گفت اگر از براق آمدی پایین، دیگر مُردی و حرف‌های بزرگان روی تو تأثیر ندارد که، مرده‌شوی نیست که، تو هیچ به این سخنان پاسخ نمی‌دهی.

«ای بُریده آن لب و حلق و دهان»، «که کند تُف سوی» ماه یعنی ماه همین فضای گشوده‌شده است هم انسانی که به خداوند زنده شده یا آسمان. «تُف به رویش بازگردد بی‌شکی» تف به رویش باز می‌گردد. تف که در آسمان نمی‌تواند مسلک پیدا کند. تف در آسمان نمی‌تواند اقامت کند. تُف حرف‌های ما، رفتارهای ما با من‌ذهنی است، در این صورت «تا قیامت تُف بر او بارَد ز رَب»، از خداوند تف بر او می‌بارد، «همچو تَبَّت بر روانِ بولهب». این اشاره می‌کند به همین آیه:

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ»

«دست‌های ابولهب بریده باد و هلاک بر او.»

(قرآن کریم، سوره لَهَب (۱۱۱)، آیه ۱)

ابولهب می‌تواند پدر درد باشد. پدر درد، همانندگی است. «دست‌های ابولهب بریده باد و هلاک بر او.» حالا درست است که اسم انسان است، ولی می‌تواند پدر درد باشد. پدر درد، همانندگی است.

«... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ...»

«... و این نیرنگ‌های بد جز نیرنگ‌بازان را دربرنگیرد...»

(قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۴۳)

و نیرنگ‌های بد مشتری‌اش همین من‌های ذهنی هستند. درست است؟ و جهود یعنی بسیار انکارکننده.

ای بریده آن لب و حلق و دهان

که کند تُف سوی مه یا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۸)

تُف به رویش بازگردد بی‌شکی

تُف سوی گردون نیابد مسلکی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۹)

«تا قیامت تُف بر او بارَد ز رَب» یعنی خداوند، «همچو تَبَّت بر روانِ بولهب». پس مصرع دوم به این آیه اشاره

می‌کند، یعنی بریده باد دست‌های من‌ذهنی، امکانات من‌ذهنی. در غزل هم می‌گفت این پا نباید روان باشد، یعنی

شما برحسب من‌ذهنی نباید فکر کنید به‌سوی خداوند بروید.

طبل و رایت هست مُلک شهریار

سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۱)

آسمان‌ها بنده ماهِ وی‌اند

شرق و مغرب جمله نان‌خواهِ وی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۲)

ز آن‌که لَوَلاک است بر توقیع او

جمله در انعام و در توزیع او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۳)

رایت: پرچم

توقیع: امضا کردن نامه و فرمان

توزیع: پخش کردن، در این‌جا یعنی تقسیم رزق و روزی

می‌گوید طبل و رایت، مُلک خداوند است. طبل و رایت یعنی این انسان به حضور زنده‌شده. رایت یعنی پرچم و

عَلَم، طبل هم صدای در این‌جا چنین انسانی یا بیان شدن زندگی از طریق یک انسان، می‌گوید مُلک خداوند است



و سگ کسی است که او را شکمبارہ بداند، چون همسرش می‌گفت این شکمبارہ است، همیشه به فکر شکمش است.

می‌گوید: «آسمان‌ها بندهٔ ماه وی‌اند»، هر جا که آسمان هست یعنی درون انسان‌ها آسمان‌ها باز شده، بندهٔ ماه آدمی مثل شیخ حسن هستند. «شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند»، شرق و مغرب ممکن است که باز هم تمام عالم باشد، مشرق و مغرب و کسانی که آن‌جا هستند، موجوداتی که در این جهان زندگی می‌کنند «نان‌خواه وی‌اند».

الآن می‌خواهد بگوید که از برکتی که از وجود چنین ماهی تشعشع می‌کند همه استفاده می‌کنند تا خودشان را بشناسند، برای این‌که «لَوْلَاک است بر توفیع او» یعنی بر امضای او لولاک است. لولاک هم یعنی به‌خاطر انسان هست که خداوند همه‌چیز را خلق کرده، یعنی همه‌چیز خلق شده تا انسان خلق بشود، خداوند که بی‌نهایت است در او به خودش زنده بشود و همه در بخشش و توزیع او هستند.

توفیع: امضا کردن. رأیت: پرچم. توزیع: پخش کردن. بنابراین همه‌چیز، ما به حضور که زنده می‌شویم همه از برکت ما و عشق ما برخوردار می‌شوند. این موضوعی است که مرتب مولانا و بقیهٔ فرهنگ‌های عرفانی هم تکرار می‌کنند که انسان آمده به حضور برسد تا از او برکاتی صادر بشود که دیگران از این برکات استفاده کنند و خودشان را به‌عنوان زندگی شناسایی کنند، یعنی بشناسند خودشان را، اما ما متأسفانه به‌خاطر اشتباه هنوز نتوانستیم از ذهنمان خارج بشویم. همین است:

«لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَکَ.»

«ای انسان، اگر تو نبودی جهان را نمی‌آفریدم.»

(حدیث)

«لَوْلَاک» یعنی این. یعنی همه‌چیز خلق شده تا یک موجودی مثل انسان ساخته بشود. انسان هم موجودی است که در او خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده می‌شود که ما فعلاً با من‌ذهنی جلوی این کار را گرفته‌ایم.

این‌ها را همین‌طور می‌خوانم آسان است که دارد می‌گوید، حالا این قسمت را تمام کنیم.

گر نبودی او، نیابیدی فلک

گردش و نور و مکانی ملک

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۴)



گر نبودی او، نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۵)

گر نبودی او، نیابیدی زمین
در درونه گنج و بیرون یاسمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۶)

ملک: فرشته

بحار: دریاها

در شاهوار: مروارید گران بها، مرواریدی که درخور شاهان است.
یاسمین: گلی است خوشبو به رنگ زرد یا کبود و یا سفید.

یعنی اگر انسان نبود، این اتفاقات نمی افتاد. «گر نبودی او، نیابیدی فلک» یعنی آسمان، «گردش و نور و مکانی ملک» یعنی مکان فرشتگان. «گر نبودی او» یعنی انسان نبود، «بحار» یعنی دریاها پیدا نمی کردند «هیبت و ماهی و در شاهوار».

گر نبودی او، نیابیدی زمین
در درونه گنج و بیرون یاسمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۶)

بعضی از این ابیات یا همه اش می تواند باز هم مربوط به انسان باشد. اگر او نبود، ظاهراً می گوید زمین در درونه این سر روایندن چیزها را نداشت و در بیرون این همه گل به وجود نمی آمد یا این همه میوه و فلان و اینها به وجود نمی آمد. «در درونه گنج و بیرون یاسمین»، یا در درونه ما گنج و در بیرون چیزهای زیبا. بله؟

رزقها هم رزق خواران وی اند
میوهها لبخشک باران وی اند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۷)

هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۸)

از فقیر استت همه زر و حریر
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۹)



این می‌خواهد بگوید غنی اصلی همین عارف است. ما از او همه‌چیز می‌گیریم، ولی از نظر مادی ممکن است که چیزی نداشته باشه و باید از این چیزی که از او می‌گیریم واقعاً مال ماست، به او هم بدهیم. «رزق‌ها هم» رزق یعنی خوراکی‌ها، غذاها.

رزق‌ها هم رزق‌خواران وی‌اند میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۰۷)

«وی» یعنی همان عارف است. اما «معکوس است در امر این گره»، او به شما صدقه می‌دهد. «صدقه‌بخش خویش را صدقه بده»، یعنی آن کسی که به شما صدقه می‌دهد یعنی همه‌چیز به‌خاطر عارف است. او همه‌چیز به شما می‌دهد، حالا تو هم چیز مادی را اگر به او بدهی، اشکالی ندارد، «صدقه‌بخش خویش را صدقه بده».

«از فقیر استت همه زر و حریر»، می‌گوید هرچه داری از این عارف است. این ایده هم در جهان وجود دارد که ماهاراشی هم روی آن خیلی تأکید کرده، به‌خاطر وجود عارفان است که این جهان همین‌طور می‌گردد. حالا، مولانا هم این‌جا «از فقیر استت همه زر و حریر»، این‌همه خوشی‌ها و این‌همه امنیتی که در جهان هست که از بین نمی‌رود از همین فقیر هست. کسانی که آمدند و به بی‌نهایت زندگی و ابدیت زندگی و خرد زندگی زنده شدند.

الآن نگاه کنید که ما از مولانا چقدر چیز یاد می‌گیریم. چه اسراری هست در نوشته‌های مولانا! ما به اسرار زندگی پی می‌بریم. این همه زر و حریر، این همه که شما زندگی‌تان را درست می‌کنید از فقیری مثل مولانا است، درحالی‌که ظاهراً فقیر است ولی غنی هست، برای این‌که این همه چیز به شما داده. «هین غنی را» که مولانا است «ده زکاتی ای فقیر»، تو فقیر هستی که بسنده کردی به این چیزهای مادی. می‌خواهد این را بگوید.

چون تو ننگی، جفت آن مقبول روح چون عیال کافر اندر عقد نوح (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۰)

گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره‌پاره کردمی این دم تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۱)

دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا مُشرف گشتمی من در قِصاص
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۲)



این‌ها را مرید می‌گوید. مانند، به خانمش می‌گوید «چون تو ننگی، جفت آن مقبول روح»، تو که ننگ انسانی
آمدی جفت کسی واقع شدی که روحش مقبول خداوند است، مانند زن کافر که در عقد نوح بود. اگر نسبت
نداشتی با این سرا، من الآن تو را پاره‌پاره می‌کردم.

توجه کنید مولانا در این‌جا هم به ما درس می‌دهد. می‌گوید که گرچه که به‌نظر می‌آید من‌های ذهنی اضافه هستند،
ولی نسبتی با این سرا دارند، همه این سرا مربوط به خداوند است، مثل این زن شیخ حسن.

گر نبودی نسبت تو زین سرا پاره‌پاره کردمی این دم تو را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۱)

آیا باید ما من‌های ذهنی را پاره‌پاره کنیم؟ نه. «دادمی آن نوح را از تو خلاص» یعنی آن نوح را از دست تو رهایی
می‌دادم. «تا مُشرف گشتمی من در قصاص»، تا شرف پیدا می‌کردم در این قصاص کردن که تو آن‌قدر ظلم می‌کنی
به این بنده خدا.

«وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا جِوَارِحِ امْرَأَتِ نُوحٍ وَامْرَأَتِ لُوطٍ ۖ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ فَخَانَتَاهُمَا فَلَمْ
يُغْنِيَا عَنْهُمَا مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَقِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّٰخِلِينَ.»

«خدا برای کافران مثل زن نوح و زن لوط را می‌آورد که هر دو در نکاح دو تن از بندگان صالح ما بودند و به آن
دو خیانت ورزیدند. و آن‌ها نتوانستند از زنان خود دفع عذاب کنند و گفته شد: با دیگران به آتش درآید.»

(قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۱۰)

حالا این را داشته باشید.

لیک با خانه شهنشاہ زَمَن این چنین گستاخی‌ای نآید ز من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۳)

رُو دعا کن که سگ این مَوْطِنِ
ورنه اکنون کردمی من کردنی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۴)

زَمَن: زمان، روزگار



پس دارد می‌گوید که با خانه شاهنشاه زمان یعنی شیخ حسن من همچون گستاخی‌ای نمی‌توانم بکنم. برو دعا کن که سگ این درگاه هستی، وگرنه الآن من آنچه را که لازم بود می‌کردم. در این‌جا هم درس این است که اصلاً ما با من‌ذهنی کاری نداریم مثل این شخص.

درست است که من‌های‌ذهنی جلوی ظهور آفتاب را می‌گیرند نمی‌گذارند طلوع کند در مرکز انسان‌ها، این‌طوری که این قصه‌گفت تا این‌جا به ما، ولی آخرسر می‌گوید که من کاری با تو ندارم. تمام من‌های‌ذهنی باز هم حالا این‌جا می‌گوید سگ، سگ این درگاه خداوند هستند. او می‌تواند کار کند، شیخ حسن می‌داند که با زنش چه‌جوری رفتار کند نه من، پس ما با من‌های‌ذهنی اصلاً کاری نداریم. آن‌ها هم مربوط به این درگاه خداوند هستند و همه‌چیز، همه‌جا درگاه خداوند است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖